

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

از روی صحیحترین نسخ با تصحیح کامل و چاپ گراوری

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیہ

卷之八

از انتشارات :

کتاب فروشی اسلامیة

تهران - خیابان ۱۵ خرداد - تلفن : ۵۶۳۱۹۶۶
۵۶۳۵۴۴۸

چاپ اسلامیة

۳۱۰۰۰
۲۴۱

کتابخانه

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
از روی صحیحترین نسخ با تصحیح کامل و چاپ کراچی

بسمایه

آقای حاج نسیه احمد کتابچی مدیر

کتابفروشی اسلامیہ

تہران خیابان بودرحمیری

تلفن ۶۶۹۶۲ - چاپخانہ اسلامیہ

کراچی

نشر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرد میرود مدحیاتت چون بر میآید مفرح ذات پس هر نفسی نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست زبان که بر آید ^و کز عنده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شكراً و قليل من عباده الشکور (۲) بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بحیابش همه را رسیده و خوان نعمت بید رغبتش همه جا کشیده،
پرده ناموس بندگان بکناه فاحش نذر و وظیفه روزی خواران بخطای مسکرتزد.

ای کریمی که از خزان غیب گبر و ترس و وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم تو که بادشمنان نظر داری

فراش باد صبار گرفته تا فرش نتردین بگستر و دایه ابر بهاری را فرموده تابناک

(۱) بجز بیم و تشدید نون - نعمت دادن - سپاس نهادن و نیکی خویش را بر کسی بیان کردن.

(۲) ای آل داود سپاس نعمت مرا بجای آرید و اندکی از بندگان من شکر گزار و پاسدارند.

نبات را در مذهب زمین برپورد و درختان را بجلعت نوروزی قبابی بسزورق در بر
کرده و اطفال شاخ را بقدم موسم برب کلاه سگوف بر سر نهاده و عصاره نالی بقدر
اوشند فایق شده و تخم خرما بپیش نخل باس گشته . شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا توانی بکف آری و بقلعت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سید کایات و مخم موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
تمه دوزمان محمد مصطفی (صلى الله عليه وآله وسلم) شعر

شَفِيعٌ مُطَاعٌ نَبِيٌّ كَرِيمٌ	قَسِيمٌ جَسِيمٌ بَسِيمٌ وَسِيمٌ
چشم دیوار است که دارد چون توشتیان	چه بان از موج بحر انز که باشد نوح کشتیان
بَلِّغِ الْعِلْمَ بِكَمَالِهِ كَفِّهِ النَّجْمَ بِجَمَالِهِ	حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَيْهِ قَالِ لَهُ

هر که یکی از بندگان گسکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند
برآید ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند و گریه عارض کند بازش بتضرع
وزاری بخواند حق سبحانه گوید: يَا مَلَأَئِكَتِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِكَ
وَلَكِنَّ لَكَ رَبًّا غَفُورًا غَفُورًا و عوشر اجابت که دم امیدش برآورد دم که از بسیاری عا

وزاری بنده همی شرم دارم . عیت

۱- نالی بهمنی فی ویشکر ۲- بلند ۳- خوروی عی- خوش اندام ۵- نیکو رو ع- زیبا روی ۶- نالی بهمنی ویشکر
مهرتوت ۷- بسبب نزد کمال خویش برتر بنده رسیده کمال خود تا بر کمالی بر طرف نمود به صفاتی بیکوت برآورد و درود

کرم بین و لطف خداوندگار ، گنه بزه کرده است و او شرمناک
 عاکفان کعبه جلالتش تقصیر عبادت معترف که ما عِبَدُنا لِحَقِّ عِبَادَتِكَ^(۱)
 و اوصافان حلیه جلالتش تحیر مشوب که ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ^(۲)
 گر کسی وصف و ز من پرسد میل از بی نشان چگوید باز
 عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز
 یکی از صاحبان سربجیب مراقبه فرود برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حال
 که از این معامله باز آمد یکی از محبتان گفت از این بستان که بودی تنه کر هست کن
 گفتا بخاطر داشتم که اگر بد رخت گل برسم دامن پر کنم بدیه صحاب را چون برآیم
 بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست بردفت « شعر »
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز گمان سوخته را جان شد و آوار نیاموز
 این مدعیان در طلبت بیخبرند مکارا که خبر شد خبری باز نیامد
 ای برتر از خیال و قیاس گمان هم و ز هر چه گفته اند شنیدیم و خواندیم
 مجلس تمام گشت و با خبر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو ماندیم
 ذکر محمد پادشاه اسلام اما بکت ابو بکر بن سعد نَحَلَهُ اللهُ مُلْكَهُ^(۳)

(۱) ترا سزاوار بندگی تو بندگی نکردیم ۲- بکسر ها، زیور ۳- ترا چنانکه سزاوار شناختن تو هست شناختیم
 ۴- تو بجهت بطریق که شخص از ما سوی الله غافل گردد .

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده وصیت سخنش که در بسط زمین رفته و
 قصب الحیب حدیثش که همچون شکر میخورد و رفته نشأتش که چون کاغذ ز میسرند بحال
 فضل و بلاغت او حمل توان کرد بلکه خداوند جهان قطب ایره زمان و قائم مقام سلیمان
 و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اما بک عظم مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن یحیی
 ظل الله تعالی فی ارضیه (و بی ارض عنه و ارضیه) بعین عنایت نظر
 کرده است و تخمین مبلغ فرموده ارادت صادق نموده لاجرم کافه اناج خاصه و عوام محبت
 او گراینده اند و الناس علی دین ملوک کیم

ز آنکه که ترا بر من سکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه غیبها بدین بنده در است	هر غیب که سلطان پسند و بپسند است
کل خمشبوی در حمام روزی	رسید از دست محمد و می بدستم
بدو گفتم که مشک یا عیبر	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من کل ناچیز بودم	ولیکن مدتی با کل نشستم
کمال بهنشین در من اثر کرد	و گرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متبع السلیب بطول حیوانه ضاعف ثواب حبله و حسناته و ارفع

۱- قصب الحیب حدیثش یعنی قلم که با آن حدیث را ثبت ۲- در اصل سخن آیین که است یا سنگ بر آن میگرد و در اصل طرح
 علم است و دو نقطه محاذی یکدیگر از کره و دایره است که چون هر دو حرکت و دلاوی دهست اند و نقطه از جای خود حرکت نکند
 و گنای از رسیدن سالار قوم است که مدار امور بسته بوجوه آنان است ۳- سایه خداوند در زمین خدا را انداخته بود و در اصل گوشت و آن

دَجَّ أَوْدَآئِهِ وَوَلَايِهِ وَدَمَّرَ عَلَى أَعْدَائِهِ وَشَنَائِهِ وَحَرَسَ نَفْسَهُ وَذَوِيهِ وَذَوَائِهِ (١) (شعر)

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهٖ دَامَ سَعْدُهَا وَآيَهُ الْمَوْلَى بِاللَّوِيَةِ النَّصِيرُ
كَذَلِكَ يَنْشَأُ لِبَنَةِ هُوَ عِرْقُهَا وَحُسْنُ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ لَبْدُهَا
ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بسبب حاکمان عادل و مهت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار باد (شعر)

تأبیرش بود چو تویی سایه خدا
مانند آستان درت آسین رضا
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
چند آنکه خاک را بود آب را بقا

آغاز کتاب

یکشب تا مل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تا سرف میخوردم و سنک سرچ
دل را بالاس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم (شعر)

۱- اخذ اذن اسلامی تا نماز بر سر زنی زندگانی وی بهره مند گردان و پادشاهش و جزای کارهای نیک و پسندیده و اورا افزون کنی و بیایگاه و دوستان و محبتان و اورا بلند گردان و بدو جوان و پیر اسلک ساز جهان و او خوش و دزدان و بیو سحرمان نشان و مرد و اورا حفظ کن ۲- دنیا بوی نیک بخت و فرخنده گردید سعادت های عالم و برقرار باد خداوند دیر ابعلمه عالی حضرت یاری دنیا بد کند هر چای که دوی ریشه آن باشد بد بگونی نهاد پرورش یابد آری خوبی گیاره زمین از خوبی نعمت ۳ خطه بکسر خاوه زمین ۴- غصه و فوس ۵- خانه که چک ۰

هر دم از عمر میرود نفسی چون نکه مسکنم نماز بسی
 ای که بجاه رفت و در خوابی مگر این سخن برونه دریایی
 خجل آنکس که مرد کار خست کوشش رحلت زند و بار خست
 خواب نوشین با مداحیل باز دار دپیاده راز سبیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدگیری پرخت^(۳)
 وان دگر بخت بچنین هوای دین عمارت بسر بر دکی
 یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نسیاید این غدار
 نیک و بد چون همی ببایدرد خست^(۵) آنکس که گوی نیکی برد
 برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
 عمر بر نشت و آفتاب تموز^(۶) اندکی ماند و خواجه غره هنوز
 ای تهیدست رفته در بازار ترسمت بر نیآوری دست^(۷)
 هر که مزروع خود بخورد و خوید^(۸) وقت خرمش خوشه باید چید
 بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در شمیم عزلت نشینم و دامن صحبت فراخ
 چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم (بیت)

۱- طبل بزرگ جنگ ۳- شیرین ۳- واگذار کرد ۴- شایسته و سزاوار نیست ۵- خوش و دلخواه
 ۶- نامه روی و بر سر طایفه سلطان مراد دوم شدت گرفت ۷- و نهال ۸- یعنی هنوز نارس است بجز در تلف نمود

زبان بریده بختی نشسته ^{نظم} بگویم ^{۱۱} به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجا و دنیس من بود و در حجره جلیس بر رسم قدیم از در درآمد
چند آنکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترید و جوباش نگفتم و سر از زانوی
تعبیر برنگرفتم و بجنبیده گاه کرد و گفت (شعر)

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل درسد بحکم ضرورت زبان در کشی
کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان غزم کردست و منت جزم که
بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه
مجاوبت پیش گفتار بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن
گفته شود بعبادت تالوف و طریق معروف که از ردن دوستان جمل است و گفتار
بین سهل و خلاف راه صواب است و عکس رایی اولوالالباب گفته و الفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام (شعر)

مذبان و در دنان ایخیز و منیدت کلید در گنج صاحب هوسر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پسلیه ^(۷)

۱- کران و لالان ولی در فارسی بمعنی مغرور استعمال شده اند ۲- مزاج و شوخی ۳- کناره گیر گوشت خشین ۴- این
گرفته شده ۵- قسم - گفتار قسم بنده آزاد کردن یا ده سکین یا طعام دادن یا پوشانیدن و در صورت
عدم امکان سه روز و ده شتر است ۶- مردمندان ۷- ایرایشم فروش - بیش گیر عطار .

(شعر)

اگر چه پیش خردمند خاشی است بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی
 دو چیز طایفه عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجمله زبان از سگاله او در کشیدن قوت نداشتی و روی از محادثه او گردانیدن
 سرت نداشتی که یار موافق بود و ارادت صادق (بیت)
 چون جنگ آوری با کسی دستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
 بحکم ضرورت سخن گفتی و تفرج کنان بیرون رفتی در فصل ربیعی که صولت نبرد
 آرمیده بود و آیام دولت و در رسیده (نظم)
 اول اردیبهشت ماه جدالی بلبل گوینده بر منابر غضبان
 بر کل سرخ از نم او قناده لی همچو عرق بر عذارش باغ غضبان
 شب بوستان یکی از دوستان اتفاق مسیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دریم
 تو گفتی خروده مینا بر خاکش ریخته است و عقد شریا از تاش در آویخته (شعر)
 دَوْضَةُ مَاءٍ نَهْرَهَا سَلْنَا دَوْحَةً سَجَّعَ طَيْرُهَا مَوْزُونَ (۲)
 آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون

۱- بفتح اول و سکون ثانی - خفت و سبکی ۲- بکسر اول و سکون ثانی کردن بند ۳- بهفت
 ستاره است و برج ثور نزدیک بهم شبیه بخوشه ۴- باغی که آب جوی آن گوارا بود درختی که آواز
 پرندگان آن موزون و با آهنگ بوده

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون^(۱)
 باد ادا آن که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدش دامن گل و ریحان و سنبل و ضمیران^(۲) هم
 آورده غنبت شهر کرده گفتم گلستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان اوفائی نباشد
 حکما گفته اند هر چه نباید بستی را شاید گفتا طیرتو چیست گفتم برای تربت نظران^(۳) و نعت خاتون
 کتاب گلستانی بشاید تصنیف کردن که با دوزخ از ابر و برق و دست تطاول نباشد و اگر روشن
 عیش و سرور را بطیش خریف مبدل نکند . شعر

بچه کار آیدت ز گل طبعی از گلستان سن ببرورقی
 گل همین پیچ و زویش بشد وین گلستان همیشه خوش بشد
 حالی که من این سخن بگفتم دهن گل ریخت و در دهنم آویخت و گفت الکریم اذ اوعده
 و فی الفضلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و در حسن معاشرت آداب محاورت در لباسی
 که متکلمان را بکار آید و ترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی موجود بود که
 گلستان ذکر شاهزاده سعد بن ابوبکر تمام شد
 و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار
 پر تو لطف پروردگار و خرم زمان و کشف امان^(۹) المؤمنین من السماء المنصور علی^(۱۰)

۱- صریح روی رخسار نگار بوقلمون در اصل نام قناب برست است که بعضی حراب را گویند و در قناب بزرگمائی گفته
 در آید ۲- بفتح ضا و نون سیم سپهر غم که امروز از ابر ریحان گویند ۳- بضم نون صفا ۴- گل و گی و دست ۵-
 خفت و سبکی ۶- جوامع و چون وعده کند و فاما ید ۷- منشیان و نویسنده کان ۸- روشنی و نور
 ۹- اندوخته و ذخیره ۱۰- غار

الْأَعْدَاءُ، عَضُدُ الدَّفْلَةِ الْقَاهِرَةِ، سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ، جَمَالُ
الْأَيَّامِ، كَمَالُ الْإِسْلَامِ، سَعْدُ بَنِ الْأَتَاكِاتِ الْأَعْظَمِ شَاهِدُ الْعِظَمِ
مَالِكُ قَابِ الْأُمَمِ، مَوْلَى مُلُوكِ الْعَرَبِ الْعَجَمِ، سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
ذَارِثُ مُلْكِ سُلَيْمَانَ، مَظْفَرُ الدِّينِ أَبُو بَكْرٍ بَنِ سَعْدِ بْنِ زَنْكَلِیْ أَدَامَ اللَّهُ
لَهُ الْإِنْبَاءَ لَهَا وَضَاعَفَ جَلَالَهَا وَجَعَلَ إِلَى كُلِّ خَيْرٍ مَالَهَا
وَبِكَرْتُهُ لَظْفَ خَدَاوندی مطالعه فرمایند (شعر)

گر التفات خداوندش بیاراید نگارخانه چینی و نقش انگلیت^(۸)
امید بست که روی طلال در نکشند^(۹) از این سخن که گاهستان جای دیت^(۱۰)
علی الخصوص که دیباچه بایوش^(۱۱) بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیت^(۱۲)

دیگر عروس فکر من از بیجالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر نذر آرد
و در زمره صاحبان تجلی نشود مگر آنکه که سخی شود و بزیور قبول امیر کبر عالم عادل^(۱۳)

- ۱- بازو ۲- غالب ۳- چراغ دین در شان ۴- ادب مورد دل ۵- پادشاهان سلاجقه تربیت فرزندان
خود را با مراد و امیگد هستند و آنان را اتاکیات لقب میدادند این لغت ترکی است مرکب از اتا بعضی پدر
بیگ یعنی بزرگ ۵- مقصود از ملک سلیمان فارس است و چنانکه گویند مملکت فارس تنگه حضرت سلیمان بود
۶- خداوند سبکبختی ایشانرا پایدار بدارد و بزرگیشانرا افزون نماید و بازگشت ایشانرا بهر خوبی گرداند
۷- بگوشت و چشم نظر کردن ۸- نام کتاب بیانی نقاشی که در زمان شاه پور اول از خای چمنبری کرد و کتاب
دیواری صورت شمال بود و آنرا از رنگ نیز گویند و بعضی معنی کارنامه نقاشان چمن نوشته اند ۹- متعذر
کتاب ۱۰- مبارک ۱۱- نمایان و جلوه گر ۱۲- آراسته و مزین

نویده مظهر، منصور، طمیر سر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت که همف الفقراء و ملائک
 الغریب^(۱)، مربی الفضلاء^(۲)، محب الاقویاء^(۳)، انتحار الپارس فخر الدوله و
 الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمده الملوی و السلاطین ابو کبر
 بن ابی نصر اطال الله عمره و رفع اقتداره و اجل قدره و شرح
 صدره و ضاعف آجره که مدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق بیت
 هر که در سایه عنایت اوست گمنش طاعت است و شمس^(۴) و
 بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون^(۵)
 و تحاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفه درویشان که
 شکر نعمت بزرگان و حبیب ذکر جمیل و دعا و خیر و داد چنین خدمتی در غیبت البیت
 است که در حضور که آن بطنع نزدیکی^(۶) است این از تحکف و در باجابت مقرون
 (شعر)

پشت و تنای فلک است شد از خرمی تا چو تو فرزند زاده مادر ایام را
 حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را
 دولت جاوید یافت هر که نگو نام زی کر عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

۱- پشتیبان دباری کننده ۲- پناهگاه ۳- پرورنده و تربیت کننده ۴- دوست دارنده پرپر کارکن
 ۵- فریادرس ۶- محل اعتماد ۷- خدا عمر ویرا دراز کند و پایدار و بزرگ گرداند و وسیله او را گشاده بخاند
 و بادش اعمال حسنه او را افزون کند ۸- خدام ۹- سستی ۱۰- خدائی و دریا کاری ۱۱- بخود بستن

و صف ترا که در کند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عیلت

تقصیر و تقاعدیکه در سوط خدمت بارگاه میرود بنا بر آنست که طایفه حکماء
هندوستان در فضایل بزرگوار سخن می گفتند با خبر جز این غیث ندانستند که در
سخن گفتن بطبی است یعنی در رنگ بسیار میکند شمع را بسی مظفر می باید بودن
تا وی تقریر سخنی کند بزرگوار بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به انبیا شمانی
خوردن که چرا گفتیم . (سعر)

سخندان پرورده پیر کهن	مبندیشد آنکه گوید سخن
مزن بی ثامل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
مبندیشد آنکه بر آفر نس	وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دوا	دوا باز تو به گر گویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عَزَّ وَجَلَّ که مجمع اهل دل است و مرکز علماء و متبحرین
اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت نزاجات بجزرت
عزیز آورده و شبیه در بازار جوهر سریان جوی نیز زد و چراغ پیش آفتاب تپوی
نمده و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید . (سعر)

هر که گردن بدعوی اسرار زد خویشتن را بگردن اندازد
 سعدی افتاده است آزار کس نیاید بجنگ افتاده
 اول اندیشه و انگهی گفتار پای بست آید دست پس دیوار
 نخل^(۱) بندم ولی نه در بستن شادم من ولی نه در کنگان
 لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جایی نه بینند
 پای ننهند قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ^(۲) (مصرع)

مردیت بیازمای و آنکه زن کن . شعر
 گرچه شاطر بود خرد و سخن چنگ چه زنده پیش باز و بین چنگ^(۳)
 گر به شیر است در گرفتن برش یک بوش است در مصطاب^(۴) پلنگ
 اما با اعتمادیست اخلاق بزرگان که چشم از عوایب نه یزدستان بپوشند
 در افشای جرائم کمتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال شعر
 و حکایات و سیر ملوک ماضی رَحِمَهُمُ اللَّهُ تَعَالٰی در این کتاب درج کردیم بعضی
 از عمر گرانمایه بر و خرج . (شعر)
 بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جانی

(۱) کسی که صورت کلها و درختان را با موم میسازد (۲) بیرون رفتن را بر دخیل شدن مقدم مدار
 ۳ - چابک ۴ - آهین ۵ - جمع مصف میدان جنگ در فارسی معنی مغز استحال شده (دو) کتاب ۶ - جناب

غرض نقشی است کز ما بازماند	که هستی رانی بینم بقائی
مگر صاحب دلی روزی رحمت	کند در حق درویشان عالی
باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

در ایندت که ما را وقت خوش بود
 ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
 مراد ما نصیحت بود گفتیم
 حواله تا خدا کردیم در قسم
 باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد و بیچاره در آن
 حالت نومیدی ملک را دشنام داد و ن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که
 دست از جان نبوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
 إِذَا يَشْرُ الْأَنْسَانُ ظَالَ لِنَا كَيْتُورِ مَغْلُوبٍ يَهْضُورِ عَلَى الْكَلْبِ (۲)

۱- درشت دشنام گفتن ۲- چون آدمی نومید شود ز بانش دراز کرد و چنانکه گریه مغلوب بر سر خاک دارد

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید:
 وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او
 در گذشت و زیر دیگر که خدا او بود گفت بنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
 سخن جز برستی گفتن این مرد ملک را دشنام داد و نامسزا گفت ملک دوی از این
 سخن در هم کشید و گفت آن دروغ دوی پسندیده تر آمد از این راست که تو گفتی که
 روی آن در مصلحتی بود و بناد این بر خشی و خرد مندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز
 به که راستی فتنه انگیز.

(شعر)
 هر که شاه آن کند که او گوید حیث باشد که جز نگو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود: (لطیفه)

جهان ای برادر نما ند بکس دل اندر جهان آفرین نند و بس
 مکن تکیه بر عمر دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بنحواب دید که جمله
 وجود او ریخته بود و خاک شده مگر پشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر

۱- نه خورندگان چشم و غم کنندگان از مردم قسمی از آیه مبارکه است که در وصف متقین میباشد در زوره
 آل عمران آیه ۱۵۸ و تمام آیه از این قرار است: الَّذِينَ يَتَّقُونَ فِي أَثَرِهِمْ أَهْلًا وَآلًا يَتَّقُونَ (۲) در کلام ۳- قلم

میکرد سایر حکماء از تاویل این فروماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای آورد و گفت مستوز

نگرانت که ملکش باد گرانست	(شعر)
بس نامور بزریر زمین دفن کردند	کز بهتیش بروی زمین کشتانند
و بنجم لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فتح نوشیرین ببلبل	گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیزی کن ای فلان غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که با ملک بر آید فلان نماند

حکایت ملکه زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدر بکر است و استحقار در و نظر همی کرد پس بفرستاد و استبصا بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خرد منذب که نادان بلند نه هر چه بقامت محتر بعیت بهتر **الشاة نظیفه و الفیل جیفه** (۴) (شعر)

أقل جبال الأرض طولا و أکثر من ذلک
لأعظم عند الله قدرا و منزلا (۵)

(شعر)

آن شنیدی که لاعدان گفت باری بابلخی فسر به
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویل خربه

۱- توجیه و تفسیر کردن ۲- بفتح ناپسندی دلی سلی ۳- میانای ۴- کوفته پاکیزه است
و فیل مردار گسندیده ۵- کوچکترین کوههای زمین کوه طور است و هابا بقدر و منزلت نزد
خداوند از همه کوهها بزرگتر است ۶- نادان سفیه ۷- عربی

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران برنجیدند (سعر)
 تا مرد سخن مگفته باشد عیب و هزشتش نرفته باشد
 برپوشه گمان مبر خفا^(۱) لی باشد که ملک خفته باشد
 شنیدیم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب دی نمود همیشه دو لشکر روی درهم
 آوردند اول کسی که بمیدان اندر آمد این سپر بود و گفت (سعر)
 آن زن من باشم که روز جنگ بپوشی آن منم که در میان خاک و خون بینی سری
 کاکجنگ آرد و خون خویش بانی میکند روز هسیا آنکه بگریزد و خون شگری
 این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بیداخت چون پیش پد آمد
 زمین خدمت بوسید و گفت (سعر)
 ای که شخص منت ضعیف بود تا درشتی هزشت پنداری
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاد پرواری
 آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز
 کردند سپر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جائه زنان بپوشید سوادان را
 بگفتن او غیرت بجنبید و تهور زیادت شد بیکبار حمله آوردند شنیدیم که هم در آن روز
 بر دشمن طغریافتند ملک سر و چشمش را بوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر برش
 ۱- سفید سپاه ۲- بکسرون شکار یعنی بر سپاه بخندی اگر در کوه بی گمان بر شکار است شاید ملک خوابیده باشد بیکبار

کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران جد بودند و زهر در طعامش کردند و خواهر از غرقه
بدید و دیگر برهم زد پس بفرستاد دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است
هنرمندان بمیرند ولی هنران جای ایشان بگیرند (بعیت)

کس نیاید بر زیر سایه بوم^(۳) و رهمای^(۴) از جهان شود معدوم
پدر را از این حال آگهی داد و نذر برادرانش را بخواند و گوشتی بواجب^(۵) داد پس آنکه
بهر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست

که ده درویش در گلیمی بنهند و دو پادشاه در تسلیی نهند شعر
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند تسلیی دگر

حکایت - طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرغوب و لشکر سلطان مغلوب بکام آنکه ملاذی
منبع از قلعه کوهی بدست آورده بودند و طبع^(۱۲) و ما وای خود کرده مدبران ممالک نظر
در وضع مضرت ایشان مشاورت کردند که این طایفه اگر هم برین نقش روزگار
مداومت نمایند مقاومت ایشان مستغیر گردد . (شعر)

درختی که اکنون گرفت پادشاه^(۱۵) میز روی شخصی در آید ز جای

(۱) بلاد خانه - ۲ - جند - ۳ - نام مرضی است که بمبارکی معروف است - ۴ - شایسته سزاوار - ۵ - پسندیده - ۶ - راه
۷ - شهر - ۸ - حیل - ۹ - ترسان - ۱۰ - بلند و محکم - ۱۱ - پنا بگاه - ۱۲ - جایگاه - ۱۳ - روش - ۱۴ - بر روی - ۱۵ -

و گر همچنان روزگاری بسلی^(۱) بگردوش از پنج برنگ سلی
 سرچشمه شاید گرفتار بیل^(۲) چو پرشد نشاید گذشتن پیل
 سخن برین مقرر شد که یکی را تجسس ایشان برکماشتند و فرصت نگاه همی داشتند
 تا بوقتی که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان و قعه دیده جنگ
 آزموده را بفرستادند تا در شعب^(۳) جبل پنهان شدند شبانگاه همی که دزدان باز
 آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بپاشیدند
 نخستین دشمنی که در سر ایشان تاختن آورد خواب بود چند پاسبانی از شب گشت^(۴)

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دمان ماهی شد
 مردان دلاور از کمین بدرجستند و دست یکان یکان بر کف بستند و بامدادان
 بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه
 عفو آن شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزر پایی
 تحت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همنوز از
 باغ زندگانی بر نخورده است و از ریلان^(۵) جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوند

۱- بگذاری ۲- آسمان یعنی اگر ندانی درخت بماند بکمان آسمان هم از عهد این کار بر نیانی و آنرا از زمین
 بر نیآوری ۳- مقصود نیست سرچشمه که آسمان اندک است باینلی توان گرفت ولی اگر بیشتر آید و از طریق
 آب بران افزون شود باینلی هم گذشتن ممکن نیست ۴- بکسر اول بسکون ثانی راه کوه - شفاف
 باین دو کوه ۵- گشت و تمتع اول شب ۶- اول ۷- بکسر نین صورت ۸- تازی و درونی و درونی

همی باشد که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن در هم آورد و
 موافق رای بلندش نیامد و گفت (بیت)
 پرتو یگان بگیرد هر که بنیادش است تربیت نا اهل را چون گردن گان بر کند
 نسل فساد ایان منقطع کردن او لیس است بهیچ تبار ایشان بر آوردن که آتش
 کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگذاشتن کار خردمندانست شعر
 ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
 با فرومایه روزگار مسر کزنی بویا شکر نخوری
 وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پس ندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و
 آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت بدان تربیت
 یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار می باشد که بعشرت صاحبان
 پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت یعنی و عناد آن گروه نه
 آن حکم نشده و در حدیث است مَا مِنْ مَوْلُودٍ إِلَّا وَفَدُّ يَوْمَئِذٍ عَلَى الْفِطْرَةِ
 ثُمَّ آبُؤُهُ يَهُودِيَّةً أَوْ نَصْرَانِيَّةً أَوْ نَجْرَانِيَّةً (۷)

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
 سنگ اصحاب کف روزی چند بی یگان گرفت مردم شد

۱- خانواده ۲- جرعه آتش ۳- صبر ۴- خواهی خواهی ۵- ظلم ۶- سرکشی ۷- نیت
 هیچ مولود جز اینکه بهرست اسلام زاید پس بایش ویرایهودی و نصرانی و مجوس گشتند

این بگفت طایفه از ندای ملک باوی بیفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او
در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم (سحر)
دانی که چه گفت زال باستم گرد^(۱) دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر خسته خرد چون بیشتر آمد شتر و بار برود
فی امله پسر را باز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب با تربیت او نصب کردند تا
حسن خطاب و رد جواب آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر بکنان پسند
آمد باری وزیر از شامیل^(۲) او در حضرت ملک شمه^(۳) همی گفت که تربیت عاقلان در دو
اشکرده است و جهل قدیم از جبلت^(۴) او بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بر آمد طایفه ابو بائش محلت در و پیوستند و عقد مرافقت بستند
تا بوقت فرصت دزیر و هر دو پسرانش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشتند و در
مغاره دزدان بجای پذیرفتند و عاصی شد ملک دست تحسیر بدندان گزیدن گرفت
و گفت (سحر)

شمیر نیک آهین بد چون کند کسی ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلافت از باغ لاله روید و از شوره زار خش^(۷)

۱- دلیر و بزرگ ۲- حیوانات ۳- بفتح سین اندک ۴- ذات و سرشت ۵- فردی که
۶- غمزد و تنگس خردون ۷- گیاه و علف خشک

حکایت . سربنگ زاده را بر دسرای اغلش دیدم که عقل و کیاستی و فهم
و فراستی زاید الوصف است هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
بالای سرش ز سبوشمندی میافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خرد و مندان گفته اند تو همگی
بهتر است نه بهمال و بزرگی بخرد است نه بسال ابناهی جنس او بر منصب احمد
بروند و بخیاقتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند (ع)
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوند
دام ملکه بگمان راضی کردم مگر خود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و قبل
خداوند باد

بیت

توانم آنکه نیازم اندر کسی خود را چکنم کوز خود برنج دست
بمیر تا بر بیای خود کین بخت که از مشقت آن جز بگریختن توان

شعر

شور بخت آن بار زو خواهند مقبلان^(۳) را زوال نعمت و جا
گر نبیند بروز شب پر چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
 حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
 کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدیکه خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند
 و از کربت جورش راه عزبت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایات نقصان
 پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند . بیت

بر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گودر آیم سلامت بجا نمرودی کوش
 بنده حلقه بگوش ارنوازی برود لطف کن لطف که بیکانه شو حلقه بگوش
 باری بجلتس او در کتاب شاهنامه میخوانند زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
 وزیر ملک پرسید هیچ توان دانستن فریدون گنج و ملک و حشم ندشت چگونه
 ملک برقرار گرفت گفت چنانکه شنیدی خلقی بر وی تعصب گرد آمدند و تقویت
 کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی
 تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری .

همان به که لشکر بجان پرور که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را عدل باید
 تا برود گرد آید و رحمت تا در پناه دولتش آیند نشینند و تر این هر دو نیست .

نکند جو پریش سلطانی که نیاید ز گرگ چو پانی
 پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
 ملک را پسند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از و بر تافت پس بزندش
 فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمناعت خاستند و بمقاومت لشکر استند
 و ملک پدر خو استند قومی که از تظاول و بجان آمده بودند و پریشان شده بریشان
 کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت بریشان قرار گرفت
 پادشاهی کور و اداریستم برزید دوستدارش روز سختی دشمن بود و راست
 با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم این نشین ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
 حکایت . پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست اتفاقاً غلامی که در دریا
 ندیده بود و محنت کشتی نیاز نموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندیش او نهاد چندان
 ملاطفت کردند آرام نمیکرفت و ملک را عیش از او منقص بود چاره ندانستند
 حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریق خاموش گردانم
 گفت اگر بکنی غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
 غوطه خورد و با خرمویش گرفتند و به پیش کشتی آوردند و بدو در سکان کشتی
 آویخت چون برآمد بگوشه نشست و نطق نزد ملک را عجب آید پرسید که

درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن بخشیده بود قدر سلامت کشتی
 نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید شعر
 ای سیر ترانان جوین خوش ننماید معشوق منت آنکه بنزدیک تو دشت
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراض از دوزخیان پرس که اعراف بهشت
 فرقت میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
 حکایت . هرگز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بنده فرمودی
 خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دیدم که متابعت من در دل ایشان
 بیکر است بر عمد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش که آهنگ هلاک
 من کنند پس قول حکماء را کار بستم که گفته اند (شعر)
 از آن که تو ترسید ترس ای حکیم و گر با چو صد بر آئی بجنگ
 از آن مار بر پای را غی زند که ترسد سرش را بگوید بنگ
 حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع
 کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشایم
 و دشمنان اسیر آمدند و سپاه در عیت آنطرف بجنگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی
 سرور آورد و گفت ارشاد ملک را بشارت ده (شعر)

در این امید بسر شد در بخت عمر عزیز
 امید بسته برآمد ولی چه فایده نگ
 کوس رحلت بگفت دست اجل
 ای کف دست ساعد و بازو
 بر من اوفتاده دشمن کام^(۲)
 آخسر ایدوستان گذر بکنید
 حکایت ۱۰ بر بالین تربت یحیی پیغمبر معکف بودم در جامع دشت که
 یکی از ملوک عرب که بر بی انصافی منوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا
 کرد و حاجت خواست **بیت**

در ویش دغنی بنده این خاک درند
 و آنا که غنی ترند محتاج ترند
 آنکه مرا گفت از آنجا که بهت درویشان است صدق معاملت ایشان خاطری^(۳)
 همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشانم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت آور
 تا از دشمن قوی رحمت نبینی **(شعر)**

ببازوان توانا و قوت سرد
 خطاست بچه مسکین ناتوان
 نرسد آنکه بر افتادگان بخشاید
 که گرز پای در آیدش بخیرود
 بر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
 دماغ سیده بخت و خیال باطل

۱- دود کردن ۲- برادر دشمن ۳- بچه در دل گذرد - دل و نفس و در اینها مقصود دل باطن است ۴- فکر سیاه و فکرم

ز گوش پنبه برون آرد و خلق بند و گرتومی ندی و در روز دادی

« شعر »

بنی آدم اعضا یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهرند

چو عضوی بدر آورد روزگار و اگر عضو ما را نماند تترار

تو گز محنت دیگران بغضی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت . درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را
خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جان من بسا
گفت از بهر خدا این چه دعا است گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

« شعر »

ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی مباد این بازار

بچه کار آیدت جبهان داری مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بنی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها
که ام فاضله است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن کیفی خلق را نیازاری

ظالمی را حقته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خویش برده

و آنکه خویش بهتر از بیداری آنچنان بد زندگانی مرده به

۱- مردی ظالم و ستمگر بود که از جانب عبدالملک مروان حاکم عراق بوده .

حکایت • یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود
و در پایان سستی همی گفت :

ما را بجهان خوشتر از این کید نیست کز نیک بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی بر بهمنه بسر ما برون خفته بود و گفت بیت

ای آنکه با قبال تو در عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن برون داشت که دهن
بدر ای درویش گفت دهن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف
و طبع لطیف او رقت زیادت گشت خلعتی بر آن مزید کرد و پیش فرستاد
درویش مر آن نقد و جنس را باندن مان بچو و پریشان کرد و باز آمد بیت
قرار بر کف از ادا کان بگیر دل نه صبر در دل عاشق نه آب غریب^(۱)

در حالتی که ملک^(۲) پر دای سخن شنیدن و نبود اعلام کردند بهسم بر آمد و سود کرد
و از اینجا گفته اند خداوندان فطنت^(۳) و خبرت^(۴) که از حدت و سورت^(۵) پادشاهان
بر حدز باید بودن که غالب بهمت ایشان بمعطیات امور مملکت متعلق باشد و تحمل
از و حام عوام بکنند .
"شعر"

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

۱- کیه چری ۲- در سجده ۳- بکسر جازمه که کبی بکشند ۴- بکسر اول سکون دوم الف است که با آن اردو خیزه
بیزند و از آید روزن بکشند ۵- میل و غنیت ۶- بکسر زیر کی ۷- بضم اول با جز بودن ۸- تنزی ۹- رحمت اول

مجال سخن تانبینی ز پیش بیبوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ^(۱) مبدّر را که چندان نعمت بچندین مدت بر انداخت برآید
که خزینه بیت المال لقمه مساکن است نه طعمه^(۲) اخوان اشیاطین^(۳)
ابگهی کور و روشن شمع کافوری^(۴) نه ویدنی کشتن شب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را در جگه^(۵)
بقای^(۶)ت مجری دارند تا در نفقه اسراف^(۷) نکنند آنچه فرمودی از زجر^(۸) منع اگر چه بریت
است طایفه بر بخل حمل کنند و دیگر مناسب باب همت نیست یکی را امیدوار

کردارین و باز بنومیدی خسته کردن بکیت

بر روی خود در طماع باز توان کرد چو باز شد بد رشتی فراز توان کرد^(۹)
کس نبیند که تشنگان حجاز^(۱۰) بلب آب شور گرد آیند
هر کج چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بختی
داشتی لاجرم دشمنی صعب وی نمود همه پست بدادند بیت
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست برد تیغ
یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفته^(۱۱) دون است

۱- بجا ۲- و مخرج و هراف کننده ۳- بزرگان شیطان کنایه از سر فتن ۴- جز جی ۵- کرم ۶- زیاد
روی و دوخ جی ۷- راندن ۸- بستر ۹- نام ولایتی است که مکر از آنجا است ۱۰- کمر و حمله

بی سپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالیانی در نورد و گفت ار بکرم معذور داری روا باشد که اسبم بی جو
بود و منذ زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوان مردی
نتوان کرد .

بیت

ز ربه مرد سپاهی را تا سبهند و گرش ز زندی سبهند عالم

(بلیت)

اِذَا شِيعَ الْكَلْبُ يَصُوبُ بَطْشًا وَخَادِي الْبَطْنِ يَبْطِشُ بِالْفَخَّارِ (۲)

حکایت یکی از وزراء معزول شد و بجلقه درویشان درآمد و برکت صحبت
در روی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک یار دیگر برودل خوش
کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی نیز و خردمندان بهتر که مشغولی
آنانکه بکنج عافیت نباشند و ندان سگ و دمان مرد سبند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و ز دست زبان حرف گیران سبند
ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید تا بدیر مملکت را بشاید گفت ای پادشاه
نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کار ناتوان درندهد .

بیت

۱- بکسر فز و مایه ۲- چون دلیر و شجاع سیر شد بختی و شدت جمل آورد و خالی شکم در گرسنه شدت سختی دوزخ کند

بهای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیاز دارد
 مثل سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه و جبه خستیار قبا و گفت
 تا فضله صیدش میخیزم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم -
 گفتندش اکنون که بظلمت حاشیتش درآمدی و بگر لغتش اعتراف کردی چرا نزد من
 نروی تا بجلقه خاصانت در آرد و از بندگان محضت شمارد گفت از بطنش او

همچنان امین نیستم بیت

اگر صد سال کبر آتش فروزد یکدم کاندر او افتد بسوزد
 افند که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سر برود حکما گفته اند از ملوک^(۵)
 طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنخند و دیگر وقت بدشنامی
 خلعت دهند و آورده اند که طرافت بسیار کردن هنرنمایی است و عیب

حکیمان بیت

تو بر سرت در خویشتن باش و وفا بازی و طرافت بندهایم بگذار
 حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگارنا ساعده نزد من آورد که کفاف
 اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقه نمیآرم بار آورد لم آمد که باقلیمی دیگر
 نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی شود کسی را بر نیک بدن اطلاع نباشد.

۱- نام حیوانی است که غالباً لعنت شیر راه میبرد ۲- بفتح اول و سکون دوم بقیع و پس مانده ۳- حله
 ۴- سینه و شکم ۵- رنگ برنگ شدن ۶- بفتح اول سکون طبعی

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که گیت
 بس جان بلب آید که برو کس نگیت
 باز از شمشاد اعداء برانزیشم که بطعنه در قفای من بختند و سعی مراد حق
 عیال من بر عدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بجمیت را که برگز
 که آسانی گزیند خوشی تن را
 نخواست دید روی نیک بختی
 زن و فرزند بگذارد و سختی

و در این علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجای شما جستی معین شود که
 موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عمده شکر آن برون آمدن توانم گفتم
 عمل پادشاه ای برادر و طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان بیم جان و خلاف
 رای خردمند است بدین امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بجانه درویش
 یا بتشویش و غصه راضی باش
 که خراج زمین و باغ بده
 یا جگر بند پیش ز باغ بده

گفت این سخن را موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنید هر که خیانت در نزد
 دستش در حساب بمرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست
 کس ندیدم که گم شد از ره راست

۱- بمصیبت و بلیه که پیش دامن شدن - بدگونی ۲- راحت و آسودگی ۳- قدر و منزلت ۴- مجمع دول
 جگر و شش و سپرز گویند و جگر بند پیش ز باغ نهادن کنایه است از تحمل خطر و حاضر شدن برای هر که پیش از وقت

و حکماء گویند چار کس از چار کس بجان برنخند: حرامی از سلطان و دزد از
پاسبان و فاسق از غماز و روستی از محبت^(۳) آنرا که حساب پاک است از محاسبه

شعر

چه باک

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمنی

تو پاک باش و مدارای برادر ز کین زنده جامه ناپاک گار زان بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حالت که دیدندش گریزان و بی خویشتر و فتنان
و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چیدن مخافت است گفتا شنیدم که
شتر را بخره میگیرند گفت ای سفیه آخر شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه
مشابست گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار ایم کرا
غم تخلیص من باشد تا نفیشت حال من کند و تا تریاق زعراق آورده باشند مار گز
مرده بود و ترا بچنین فضل است دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان و کمین
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت است بخلاف آن تفریر کنند و در معرض
خطاب محل عتاب پادشاه در آئی کرا مجال مقاتلت باشد پس مصلحت آن بنیم که ملک
قناعت احر است کنی و ترک نیاست گوئی که عاقلان گفته اند . بیت

۱- دزد و بیابانی - راهزن ۲- سخن چین ۳- زن نابکار - بدکار ۴- بشکرد و عسل نامور و جگر گیری مردم
از کارهای مشروع ۵- زیاده روی و بیپروا و جنج کردن ۶- بضم زاء و حنت شومی ۷- بهضم قاف و سکون فاء و کلاه
را گویند و آن چار و مردم را نیز بکار واداشتن است ۸- بکسر اول و نشمار و دود و دای مندر زیر معترت پاک ۹- جویید مکان خطای کن

بدیاد در منافع بشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است
 رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و سخنها را بخش آید و گفتن گرفت کاین
 چه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما در ست آمد که گفته اند دوستان در زندان
 بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر
 دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن باشد که گیرد دوست در پریشانی و در ماندگی
 دیدم که متغیر میشود نصیحت بغرض میشود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
 معرفتی که در میان ما بود صورت حاش بیان کردم اهلیت و استحقاقش بگفتم
 تا بجاری مختصرش نصب کردند چندی بر این برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
 تدبیرش را پسندیدند و کارش از آن درگذشت بمهرتبی و الا ترازان ممکن شد
 همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا با وجار او ت برسد و مقرب حضرت سلطان
 و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حاش شادمانی کردم و گفتم
 ز کار بسته میندیش و دل بسته مدار که آب چشمه حیوان درون تار یکی است
 أَلَا لَا تَحْزَنْ يَا أَخَا الْبَلِيَّةِ فَلِلرَّحْمَنِ الْطَّافُ خَفِيَّةٌ (۴)

بیت

- ۱- میل و دودخواه ۲- کسی که در کارهای مملکتی با دلاشاه شود ۳- کسی که در امور بر روی اعتماد کنند
 ۴- مان ای که مبتلی به بلای بسیاری محزون مباش که خداوند رحمن را بششهای نهانست .

منشین روترش از گردش آییم صبر
 گرچه محنت و لیکن بر شیرین دارد
 اتفاقاً در آن قرینه مرا با طایفه یاران سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم و منزلم
 استقبال کرد بفرست بجای آورم که معزول است که دوست دیوانی را فرستاد
 دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند

شعر

دربزرگی و گیردار عمل ز آشنایان فراغتی دارند
 روز بیچارگی و درویشی در دلدل پیش دوستان آرند

صورت حالش را دیدم پریشان و در مهیت درویشان گفتم چه حال است گفت
 آنچه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانت متهم کردند ملک (دام ملک) در کشف
 حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان جمیم از کلمه حق خاموش
 شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

شعر

نبینی که پیش خداوند جا نیایش کنان دست بر برهنند
 اگر روز کارش در آرد ز پای همه عالمش دست بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار آمدم تا در این هفته که مرده سلامت حجاج برسد از بند
 گرانم خلاص گرد و ملک مورد وثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم
 عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا دژ طلم بمیری

۱- پادشاهی او پاینده باد ۲- در کاری پهنایت کوشش کردن ۳- گرم و صبی ۴- طاعت و بندگی بستانش

یا ز بهر دوست کند خواه چه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
 مصلحت ندیدم از این بیش ریش دروش را بملامت خراشیدن نمک
 پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم . شعر
 ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم
 و گره گرداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کز دهم
 حکایت تنی چند از روزندگان در صحبت من بودند ظاهرا ایشان بصلاح آراسته
 و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ^(۳) بود و اداری معین کرده تا یکی نیاید
 حرکتی کرده مناسب حال درویشان طعن آن شخص فاسد شد و باز را کاسه خوام
 تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آساک خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا
 کرد معذور و اشمش که گفته اند شعر
 در میر و وزیر و سلطان را بی وسلیت مگر دپیر من
 سنگ و دربان چو یافتند غرض این گریبان بگیرد آن دامن می
 چند آنکه مقربان آنحضرت بر حال من وقوف یافتند و با کرام در آوردند و بر سر
 معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت
 بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است
 گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که ناز بنی من گفتم
 فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن دریوستم تا حدیث زلّت^(۱) یاران در میان مدوتم
 چه جرم دید خداوند سابق الانعام^(۲) که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خدایر است مسلم بزرگواری و لطف که جرم بنده و نان برقرار میدارد
 حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی
 معیار دارند و مؤنت^(۳) ایام تعطیل و فاکتند سکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
 بپوسیدم و عذر جبارت بخوایسم و در وقت بدون آمدن گفتم
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بیدار شد از بی فرنگ
 ترا تحمل امثال ما بایده کرد که بچکس نزنند بر دختلی برنگ
 حکایت • ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برکشاد
 و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بر بخت بیت
 نیا ساید مشام^(۴) از طلبه خود بر آتش نه که چون غنبر بود
 یکی از جلسای بی تدبیرش نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین بر این نعمت رابعی
 اندوخته اند و برای مصالحتی نهاده بدان که وقعه مادر پیش است و دشمنان از پس

۱- بفتح اول خطه لغزش ۲- پیش نعمت دهنده ۳- خنجر دقت در اصل یعنی رنج و رقت ۴- بفتح اوله

نباید که وقت حاجت فروماندگی باشد شعر
 اگر گنجی کنی بر غامیان بخش رند هر که خدائی را برنجی
 چراستانی از هر یک جوی کم که گرد آید ترا هر سال گنجی
 ملک تدبیر او ناپسند آمد و ز خبر فرمود و گفت خداوند مرا ملک این ملک گردیده
 است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگاه دارم بیت
 بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفتانی نروید.

بیت
 قارون^(۱) هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان خرد که نام ملوک داشت
 حکایت ه آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب
 کردند و نمک نبود غلامی بروستمارفت تا نمک حاصل کند نوشیروان گفت
 نمک بقیمت بستان نه بقوت تاده خراب نشود گفتند از این قدر چه خرابی خیزد
 گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمده برو مزیدی کرده تا بدین
 غایت رسیده شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آوردند غلامان او درخت از سیخ
 بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ز شد شگریانش هزار مرغ بسیخ

۱- نام مالهاریست که از خویشان حضرت موسی علیه السلام بود اذاعت دزمان حضرت را نکرد و از بدل لال
 خود سپیدی نمود عاقبت با گنجا و تمام دارائی خویش بر زمین فرو ریخت ۲- ده و بیست

حکایت ه غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان
آباد کند بخیر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدا را عز و جل بیازارد تا دل مخلوق
بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او بکار و تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند و دود دل مستمند
سر جمله حیوانات شیر است و کمترین و اذل جانوران خرد و با تفاق خضر بار بر به
که شیر مردم در

مسکین خزاگر چه بی تیر است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خزان ریخ بر دار به زاد میان مردم آزار
باز آیدیم بحکایت وزیر غافل ملک را طر فی از ذمام اخلاق او بقرائن معلوم شد
(ع) تو می پندار که خون ریزی و پنهان ماند .

در شکوه کشید و با انواع عقوبات بکشت آرد و داند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت
و در حال تباه او نظر کرد و گفت

نه بر که قوت بازوی و منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاشت
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدر و چون بگیرد اندر ناست
شعر بیت

۱- خوار و ذلیل تر ۲- پاره و اندکی ۳- بسیار و شتیه ۴- زیاده و بسیار

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار
 حکایت ه مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صامی زد درویش را
 مجال استقام نبود سنگ را نگاه بهیدشت تا وقتی که سلطان را بر آن لشگری خشم آمد و
 در چاهی کرد درویش آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا
 زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که تو بر من زدی در فلان تاریخ گفت
 چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاه هستم
 فرصت غنیمت دانستم «شعر»

ناسزا می را که بینی بخت یار ^(۳)	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن در نذیه	باز دان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو چنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنج کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ^(۵)	پس بکام دوستان بغرضش برآر

حکایت یکی را از ملوک ماضی مرضی ثانی بود که عادتش آنرا ناکردن اولی
 طایفه حکمای متفق شدند که مراین در دراد وائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت
 موصوف بفرمود طلب کردن بهقان پسری یافتند بر تصور که حکیمان گفته بودند
 پدرش را و مادرش را بخواند و نعمت بیکران خوشود گردانید و قاضی فتوی داد که خون

۱- تلافی و کین خواهی ۲- ناهل ۳- صاحب بخت وقبال ۴- قوی دست و زور منده - مبرکن ۵- چنگ

یکی از آحاد رعیت ریختن سلاست نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پس سر
بسوی آسمان کرد و تبسم کنان چیزی بر زیر لب نهی گفت پرسیدش که در این حالت
چه جای خندیدن است گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و دعوی پیش
قاضی برزد و داد از پادشاه خواهند که چون پدر و مادر بعلت خطایم دنیا را بخون در
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من نمی بیند
بجز خدای (عَزَّ وَجَلَّ) پناه نمی بینم **بعیت**

پیش که بر آوردم ز دست فیرا هم پیش تو از دست تو میخوانم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب دیده بگردید و گفت هلاک من او لیت
است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش پیوسته و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه
بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن هفته شفا یافت **شعر**

همچنان در فکر آن بستم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گردانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت • یکی از بندگان عمر و لیث گر نیخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
آوردند و وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا ببارد و گردندگان فعل چنین
نکنند بده مسکین سر پیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت **بعیت**

۱- مال دنیا در اصل آنچه از چرخ شکست بخشد - ریزه گیاه خشک در ریزه هر چیز ۲- دین پادشاه
سلسله اصفاری و برادر یعقوب لیث بود .

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی روا بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
 اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی شایسته
 فرمای تا من وزیر را یکشم و بعد از آن بقصاص خون وزیر مرا بکش تا بجای کشته
 باشی ملک را خنده آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان
 این شوخ دیده با بصیرت کور پدر از او کن برادر بلایی نیندازد گناه از منست که قول حکما را کار نبرتم که این

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کا نیر آماج شستی

حکایت * ملک زوزن را خواجه بود که ^(۳) کیم ^(۴) کففس نیک محضر که بهنگان

در مواجبه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در چشم سلطان

ناپسند آمد مصداق فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بوابت نعمت او

معترف بودند و بشکر آن برهن لاجرم در مدت تو کلیل ^(۸) او رفیق و ملاطفت کردندی

وزجر و معاقبت روانداشتندی ^(۹) بیت

صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا در قفای عیب کند در نظرش تخمین کن

سخن آخر بدین میگردد مودودی را سخن تلخ سخاوی دهش شیرین کن

۱- جیبا ۲- نام ولایتی است باین هرات فیثابور ۳- خداوند خانه و آقا و بزرگ و وزیر و در اینجا بمعنی
 اخیر آمده است ۴- بخشنده ۵- روبرو ۶- تاوان گرفتن و جریمه کردن ۷- درگرو ۸- یعنی در مدتیکه
 سرهنگان بر او مکل بودند ۹- راندن و طرد کردن ۱۰- عقاب و شکنجه

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عمد بعضی برآمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیمایش فرستاد که ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوارند هستند و بی
عزتی کردند و بر ما گران آمد اگر رای عزیز فلان (أَحْسَنَ اللَّهُ خِلَاصَةً) بجانب
المقانی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی نموده شود و اعیان این مملکت
بیدار او مقفّرند و جواب اینخرف را منظر، خواهی بر این وقوف یافت از خطر اندیشه
در حال جوابی نیست که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذهت ایمن باشد
یکی از مستعلقان ثقف بود و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با
ملوک نواحی مرسله دارد، ملک بحسب برآمد و کشف خبر فرمود قاصد را بگریختن
و رسالت بخواند نبشته بود که حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت است و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت میسر نشود بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان
است و باندک بایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستی

ملک اسیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرخواست
که خطا کردم ترا بجرم و خطا آزدون گفت ای پادشاه روی زمین بنده در این حالت
مر خداوند را خطائی نمی بیند تقدیر خداوند تعالی رفته بود که مرا این بنده را مکرری

برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایامی است.

گرگز مدت رسد ز خلق مرغ که ندراحت رسد ز خلق تیغ

از خداوان خلاف دشمن است که دل هر دو در تصرف است

گرچه تیر از کمان همیگذرد از کماندار بیند اهل حرد

حکایت یکی از ملوک عجم شنیدم که متعلقان را همی گفت که مر سوم فلان

را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است مترصد فرمان دیگران بپو

و لعب شغولند و در ادای خدمت متعاون صاحب دلی بشنید فریاد از نهادش

برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند همین مثال دارد

دو بامداد کسی گر رود بخدمت شاه سیم هر آینه در روی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان آله

بیت

مهرتری در قبول فرماست ترک فرمان دلیل حرماست

هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که میزرم درویشان خریدی بحیف تو انکار ترا

داوی بطرح صاحب دلی در حق او گفته بود (شعر)

۱- نعمتی و دستها ۲- جور و ستم ۳- انداختن و افکندن یعنی آنچه از درویشان بستم ستم بر آنرا
بر تو انکاران محسوس میگردد و زور بکردن ایشان میماند احوال که بخزند در صورت بندگان اخصی ندر گشتند

ماری تو که هر که را به مینی بزنی یا بوم که هر جا بنشینم بکینی
 ز درت ارمیش میرود با ما شعر با خداوند غیب ان نزود
 زور مندی مکن بر اهل زمین تا دعای بر آسمان نزود
 ظالم از گفتن ادب بخیزد و در گشاید تا شبی که آتش مطنج در انبار سیر مش افتاد و سایر
 اعلایش بچونت از بستر نز مش بجا که گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر و بگذشت و در
 که بایا و ران بهیگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد و گفت از دود دل درویشان
 حذر کن ز درد درو نهایی ریش که ریش درون عاقبت سر کند
 بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
 آورده اند که بر تاج کیخسرو نبشته بود شعر
 چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
 چنانکه دست بد آمده است ملک بها بدستهای دیگر همچنین نخواهد رفت
 حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سید و شصت بند فخر بدستی
 و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتنی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان خویش میبایست
 سید پناه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
 فی الجمله پس در قوت و صنعت سرآمد چنانکه کسی را در زمان او با او امکان معاومت

نماند تا بجدیکه پیش ملک آنروز کار گفته بود استاد من که فضیلتی بر من دار و از روی
 بزرگیت و حق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
 این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارع^(۱)ت که سبک مقامی شمع ترتیب کردند و ارکان^(۲)
 و اعیان حضرت زور آوران قایلیم حاضر شدند پس چون پیل مست اندر آمد بصدمتی
 که اگر کوه روئین بودی از جای بر کنیدی استاد داشت که جوان بقوت از او برتر
 است بدان بند غریب که از او نهان داشته بود با او در آن بخت سپردن آن توانا
 و بهم برآمد استاد از زمینش بالای سر برد و فرو گفت غریب از خلق بخواست ملک
 فرمود استاد خلعت و نعمت داد پس سپهر را زنجیر و ملاست کرد که با پرورنده خود
 بیوفائی کردی دعوی مقاومت بسر نبردی گفت ای پادشاه بروی من استاد زور
 آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم گشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می
 داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیر کان گفته اند و
 را چندان قوت ده که گردش می کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورنده خویش جدا
 یافا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد
 کس نیاموخت علم بر این که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت * درویشی مجرب و بگوشه صحرای نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت

۱- با یکدیگر گشتی گرفتن ۲- بهنج اول و سکون ثانی خود را بکسی زدن و بر خوردن و آسیب رساندن
 ۳- کسی که اول و دوم شود و فریاد ۴- شکار و تربیت شده

در ویش از آنجا که فراغت ملک قلمعت است التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقة پوشان امثال حیوانند ابلت و اذیت
ندارند وزیر نزد ویش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان بی نیلین بر تو گذرد و چرخدستی
نکردی مشروط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان در ویش است گر چه رامش بفر دولت است^(۳)
گو سفند از برای چوپانیت بلکه چوپان برای خدمت است

شعر

یکی امروز کا مران بینے دیگریرادل از مجاهده ریش^(۴)
روزی چنڈ باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاہی و بسند برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشاند تو انگر از در ویش
ملک گفت در ویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن ہی خواہم کہ اگر
بارہ رخت من منہی گفت مرا پندی بدہ گفت شعر
در باب کنون کہ نعمت ہست بد کین نعمت و ملک میرود بدست

۱- بزرگی ۲- آسودگی و آرامی ۳- بزرگی و نشان و شوکت ۴- رنج بردن

حکایت * یکی از وزرا پیش ذوالنون بصری منت و همت خواست که روز
و شب بخدمت سلطان مشغول و هنوز از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدم که تو سلطان بمقام صدیقان برسی
گر نبودی امید راحت رنج پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا ترسید همچنان که ز ملک ملک بودی

حکایت * پادشاهی بکشتن یگانه‌ی فرمان داد گفت ای ملک خوب
خشمی که بر من داری زیان خود می‌پسند که این عقوبت بر من بکیفتن بر آید و
بره آن بر تو جاوید بماند شعر
دوران بقا چو باد صحراب گذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت شکر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت * وزرای نوشیروان در معنی از مصالح مملکت اندیشه‌ی کردند
و هر یک از ایشان دیگر گونه رأی می‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد و هر چه
را رأی ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه عزت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی هر گاه در مشیت است که

صواب آید یا خطا پس موافقت رأی پادشاه اختیار کردم تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاصرت این باشم .

خلاف رأی سلطان را حجتی بخون خویش باشد و شستن
اگر خود روز را گوید شب است این ببايد گفت اینک ماه و پردين^(۲)

حکایت^(۳) شایادی گیسوان بافت بصورت علویان با قافله حجاج بشهری آمد در بیات حاجیان و قصیده پیش ملک برد در جمله شاعران نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از نمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید صبحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیت دیگری گفت پدرش نصرانی بود در مطیبه^(۴) و شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملک فرمود بر نندش و نفی کند تا چندین دروغ چهر گرفته است گفت ای خداوندی زمین یک سخت در خدمت بگویم اگر آنهم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمائی من را دارم گفت آن چیست گفت

شعر

غریبی گرت است پیش آورد دو پیما نه آبت یک چچچ^(۵) دروغ

اگر راست میخوایی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست تر سخن تا عمر تو بوده است گفته باشی پس فرمود

۱- در شتی کردن ۲- هفت ستاره است در برج قمر و بصری شربا گویند ۳- سکار و فرمیده ۴- نام شهر است در سیاهی صغیر نزد یک شام ۵- سید ۶- بخت ازل تا شستن و کف کردن

تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدخوشی بروند

حکایت * آورده اند که یکی از وزراء بزرگستان رحم آوردی و صلاح
بمکان جستی اتفاقاً روزی بخطاب ملک گرفتار آمد بمکان در تخلص اوستی کردند و
موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت نیکش با فواهد بگفتند تا
ملک از سر خطای او در گذشت صاحب دلی برای حال اطلاع یافت و گفت .

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به

پنخن و یک نیکو امان را هر چه رخت سر است سوخته به

با بد اندیش هم نمونی کن و بن سنگ بلقمه دوخته به

حکایت * یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سنگ
زاده مرا دشنام مادر داد هرون رکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن دیگری بر جرو نفی هرون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و گرنه توانی تو نیز دشنام مادر ده نه چند آنکه بتقام از حد درگذرد

پس آنکه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم شعر

نه مرد است آن نیز دیک خرد که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آید شن باطل نگوید

۱- آرزو ۲- دمانها ۳- بکسر اول دفع دوم جانب طرف ۴- جوشنده و نفس زننده ۵- جنگ

حکایت باطایفه بزرگان کشتی در نشسته بودم که زور قی در پی ما غرق شد
دو برادر بگردانی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو ان را که بهر یکی
پسجاه دیسارت هم ملاح در آب رفت و تا یکی را بر نمانده بود اندک دیگر سلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود از این سبب که گرفتن این یکی تاخیر کرد و در اندک دیگر تجسیل
ملاح بخنید و گفت این که تو گفتی یقین است دیگر میل خاطر من بر نماندن این یکی
بیشتر بود که وقتی دریا بانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم: **صَدَقَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلْيَنفُسِهِ وَمَنْ**
أَسَاءَ فَعَلِيَهَا (۱)

شعر

تا توانی درون کس مخزش کا ندز این راه خار ما باشد
کار درویش مستمند بر آ که ترا نیز کار ما باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی دیگر بزور بازو نان خور
باری این تو اگر گفت درویش را که چرا خدمت کنی تا از مشقت کار کردن بری
گفت تو چرا کار کنی تا از مذلت خدمت مائی یا بی که خردمندان گفته اند نان خود
خوردن نشستن به که گم شمشیر زرین به خدمت بگستن شعر

بدست آهن لفته کردن خمیر به از دست بر سپینه پیش امیر

۱- آنکه عمل نیک بجای آورد فایده آن برای نفس است و بهر که بدی کند بر نفس او ۲- حکایت است
از کمر بند با شمشیر ۳- بسیار گرم شد محض نافته.

شعر

عمر گر انمایه در این صرف شد تا چه خورم صیف چه پوشم شتا
 ای شکم خیزه بتائی باز تا کنی پشت بخدمت دو تا
 حکایت کسی مرد پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن
 ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت شعر
 مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست
 حکایت گروهی حکماء در حضرت کسری در مصلحتی سخن می گفتند و بزرجمهر که
 مترایشان بود خاموش بود گفتند شش که چهره این بحث سخن نگوی گفت
 حکیم دارونده جز سقیم را پس چون بینم که رأی شما بر صوابست مرا بر سران سخن بگفتن
 روان باشد و تحصیل حاصل مناسب ای حکیم نیست شعر
 چو کاری بی فضول من بر آید مراد روی سخن گفتن شاید
 و گر بینم که نایبنا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است
 حکایت هرون الرشید را چو ملک دیار مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن
 طاعنی که بغزو ملک مصر دعوی خدائی کرد بنخشم این مملکت را الا بنحسین ترین بنگانه
 و گویند سیاهی داشت نام او خضیب در غایت جهل ملک مصر بوی ارزانی داشت

۱- یکدانه و لنگه ۲- حنیده ۳- مقصود انوشیروان است ۴- ناخوش و بیار ۵- بفتح خاء و کسر
 صادر نام شخصی است که از طرف هرون الرشید مدتی والی مصر بود

آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که حرّاث مصر حکایت آوردندش که پنبه
کاشته بودیم بر شاطیئیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم باستی کاشتن
اگر روزی بدانش در فروزی زنadan تنک تر روزی بنوکی
بنادان انچنان روزی راند که صد دانا در او حیران بماند
بخت و دولت بکار دانی نیت جز بتأیید اسمانی نیت
او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز از جهند و عاقل خوار
گیمیا گر بغضه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی را از ملوک کینزکی صینی آوردند خواست که در حالتستی با وی جمیع
آید کینزک همانعت کرد ملک در خشم رفت و مراور بسیار بی بخشید که لب بر پیش از
پره بینی در گذشته وزیرین بگم بیان فرو بسته بیکلی که صخره جنی از طلعت او برسد
و عین لقطه از بغاش بگنبدی بیت
تو گوئی تا قیامت زشت و براو ختم است و بر یوسف نکوئی
شخصی نه چنان کریمه منظر کنز زشتی او خبر توان داد
وانگه بعنلی لغو ذباله مردار بر آفتاب مرداد
آورده اند که سیه را درین مدت نفس طالب و شهوت غالب فخرش بجنید و مهرش

۱- کشماران و زار عین ۲- ساحل ۳- بقیع اول و سکون ثانی نام دوری که بیشتر حضرت سلیمان را
دزدید ۴- بکسر قاف نام رود غن سیاه بدو که بر شتران گرما کنند

برداشت بامدادان که ملک کینزک راجست و نیافت حکایت بگردن خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کینزک استوار ببنند و از بام جوست بقعر خندق در اندازند یکی
از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان بام خداوند باد و اقبال دولت
غلام سیاه بچاره در این نوبت خطائی ندارد که سایر بندهگان و خدمتکاران بنوازش
خداوندی متعوضند^(۱) گفت اگر در مفاد^(۲) او یک شب تأخیر کردی چه شدی که من او را از
از قیمت کینزک دلاری کردمی گفت ای خداوند زمین راست فرمودی ولیکن

تشنه سوخته و چشمه روشن چورسید تو میذار که از پیل دمان باندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی پر خون عقل باور نکند که رمضان باندیشد
ملک این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کینزک را چگونگی گفت
کینزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید . شعر

هرگز آن را بدوستی پسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب لال^(۳) نیم خور و دمان گرسندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفت که ملک
پیشین را خزان و عمر و ملک پیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدا
عز و جل هر ملکیتی را که بگرفتم رعیتش را بنیاز زخم و نام پادشاهان جز بکنونی نبردم

۱- مغرب کوشاک یعنی قصر ۲- خورفته و عادت کرده ۳- گفتگو کردن - انبازی و برابری ۴- برگشتن از
دین - فاسق و بد دین ۵- بضم اول صاف و پاک

بیت

بزرگش نخواند اهل خرد که نام بزرگان برشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسانی را چکوئی در حق فلان عابد که دیگر این طبعه

در او سخنها گفته اند گفت بر طاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نیدانم

بر که راجامه پارت سبینه پارسا دان و نیکرد انکار

ورندانی که در نمانش صحت محتب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و میگفت:

یا غَفُورُ یا رَحِیمُ تو دانی که از ظلم و جهول چه آید قطعه (۳۰)

عذر تقصیر خدمت آوردم که نه اومم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده میدادندم

نه طاعت و بدر تیره آمده ام نه تجارت اصنع بی ما انت اهلل شعمر (۵)

بر در کعبه ساعلی دیدم که بی گفت و میگرتی خوش

من مگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو برگشت هم بخش

۱- بسیار شمار ۲- بسیار نادان اشاره باینه قرآن و صلوات الله علیه ان کان ظلوما جهولا ۳- نیکو د
یشت گرمی ۴- گدائی ۵- با من رفتار کن آنچه تو سزاوار آئی

حکایت عبدالقادر گیلانی رحمه الله علیه را دیدند در حرم کعبه روی بر حصیبا نهاده همگفت ای خداوند بخشای و گرنه هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت نبینا بر انگیز تا در روی یکان شرمسار شوم

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر که باد میآید
ایکه هرگز فراموش نکنم بیچت از بنده یاد میآید
حکایت دزدی بخانه پارسائی رفت چند آنکه طلب کرد چیزی نیافت و تنگ
شد پارسا را خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود در راه دزدانداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان راه خدی دل دشمنان را نگرند تنگ
تراکی میسر شود این مقام که باد و ستان خلافت جنگ
تر بیت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفانه چنانکه از پست

عیب گیرند و پشت بیش میرند بیت
در برابر چو گو سبند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب گران پیش تو آورد شمرد بیگان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک پنج و راحت
خوایم تا مرافت کم موفقت نکردند گفتیم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از

مصاحبت مسکینان تا فتنه فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر
 قوت و سرعت همی بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر بیکی
 إِنَّ لَمْ أَلْكَ ذَاكِبًا الْمَوَاشِي أَسْعَى الْكُمُ حَامِلَ الْغَوَاشِي^(۲)

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روز نادزدی بصورت
 درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منظم کرد بیعت

چه داند مردم که در جامه بیعت نویسنده داند که در جامه بیعت
 و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبزد و بیاری قبول کردند شعر

صورت حال عارفان^(۳) در وقت این قدر بس که روی در خلقت

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بردوش

ترک دنیا و شغوت است و بس پارسائی نه ترک جامه و بس

در غزا گشت^(۴) مرد باید بود بر محنت سلاح جنگ چسود

روزی تابشب بفته بودیم و شبانکه پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابرین رفیق برداشت^(۵)

که بطهارت میرود بغارت میرفت بیعت

پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را حبل خضر کرد

۱- چاکت چالاک ۲- اگر سوار چهارپایان بنیم میگویم که عاشق دین پوشش شمارا بردوش خود
 حمل کنم ۳- لباس نازده و کهنه متعلق بدرویشان ۴- جامه آگنده بابریشم خام که در روز جنگ
 میپوشیدند و بشیربان کارگر نبود ۵- اتفاقاً معرب آبریز

چندانکه از نظریاران غایب شد بر جی بر رفت و در جی بدزدید تا روز روشن شد آن
تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بکینه خفته با مدادان همه را بقلعه در آوردند و بزرگ
و بزدان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم و **اَللّٰهُمَّ**
فِي الْوَحْدَةِ ^(۲)

چو از قومی یکی بیداشی کرد
نه که را منزلت ماند نه می را
شنیدی که گاوی در علفزار
بیالاید ^(۳) همه گاوان دِه را
گفتم سپاس و ست خدا را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت
از صحبت و حیدماندم بدین حکایت که شنیدم مستفید گشتم و مثال مرا بهر عمر این نصیحت
بکار آید ^(۴)

بیک ناستر ^(۵) شیده در مجلسی
بر سجد دل هو شمنان بسی
اگر بر که ^(۶) پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلب ^(۷)
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان میشتند کمتر از آن خورد
که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود و ماطن
صلاحیت در حق او زیادت کنند ^(۸)
ترسم زرسی بکعبه ای ^(۹) غریبی
کین ره که تو میردی تیر گشت ^(۱۰)

۱- صند و فتح و اهر ۲- سلامت از بلا و افت و در تنهائیت ۳- یعنی آلوده و کثیف کنند ۴- بی ادب
۵- بیکس از آل حمز اب ۶- کردالی که آب کند حماما و مطحنا به اسجار و ۷- عرب بهر ایشین بیابانی
۸- بیت

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تاولی کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری بجلوس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که
بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **شعر**

ای هنر مانده بر کف دست عیب را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای سفره روز در ماندگی بسیم و غل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شجین و مولع زبده پرنده
شب در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب بیده بر هم بسته مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طائفه کرده و ماحفته پدر را گفتم از میان یکی سر برنیدارد که دو کانه بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که گویی نه خفته که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر خفتی
به از آن که در پوستین خلق افتی ^(۱) **شعر**

نبیند مدعی جز خویش را که دار دپرده سپندار پیش
گرت چشم خدا بینی بخشد نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بختی اندر همی ستودند و در اوصاف حمیدش مبالغه
میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

۱ - سیم ناسره و قلب ۲ - بستم سیم و فتح لام حریص ۳ - بستم سیم و فتح حاد قرآن ۴ - کن شستن یعنی
اداء کردن ۵ - کنایه از بدگویی است ۶ - خود بینی و خود پسندی

كُنَيْتَ اَذَى يَا مَنْ يَعْدُ حَاسِفِي عَلَانِيَتِي هَذَا وَلَمْ تَذَرِ بَاطِنِي^(۱)
 شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است بعیت و زخبت باطنم سر خجبت فدا پیش
 طاموس را بنقش و نگار یک به خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
 حکایت یکی از صلحای لبستان^(۲) که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرانه
 مشهور بجامع دمشق بر کنار بر که کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بچویش
 در افتاد و بسفت از آن جا که رانی یافت چون از نماز پرده خستید یکی از صحابا گفت
 مرا مشکلی هست اگر اجازه پرسیدنت گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ
 بروی دریای مغرب بر رفت و قدش تر نشد امروز چه حالت بود که درین فامتی آب
 او را از هلاک چیزی نماند شیخ اندر این فکر زمانی فرو رفت و پس از تامل بسیار
 سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ) گفت:
 لِي مَعَ اللهِ وَقْتُ لَا يَبْعَثُ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوم
 وقتی چنین که شنیدی بجزیریل و میکائیل نپرداختی و در گروقت با حفضه فریب در ساختی و
 مشایخ گفته اند: مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْإِسْتِنَارِ^(۳) بعیت

۱- از گزند محفوظ باشی ای که بنکوبهای مرا بمشتری ظاهر حال من بعیت که بمن و باطن مرا ندانسته که
 بعیت و بهتر آن بود که گفته میشد (کنیت لا اذی) اذیت کردن تو مرا بر سر کافیت ۲- نام محلی است
 در شام ۳- نام برکه بوده در جامع دمشق ۴- مرا با خداوند متعال وقتی هست که در آن هیچ فرشته مقرب
 و نبی قریل راه نمی یابد و در حالت نذار و ۵- مشاهده و کاشف بنگان داو لایای حق میان ظهور و خفاست یعنی در اتم
 بر یکت حال نیستند گاهی صاحب کرامات و خارق عادات و گاهی مانند سایر مردم باشند.

دیدار سینمائی و پر نیز می‌کنی باز از خویش و آتش تاثیر می‌کنی
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند شعر که ای روشن بدان پیر جزو مند
زمهرش بوی پیرا بن شنید چرا در چاه کفانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جنان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طائر اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود بنشینم
اگر درویش بر حالی بماند سر دست از دو عالم بر نشاند

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند می‌گفتم بطریق و عطف با طایفه هنر ده
دل مرده ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نیکی رد و آتشم در بیزم
تراثر نمیکند دریغ آدمی تربیت ستوران و آینه داری و محلت کوران و لیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در این آیت که: وَتَحْنُ اقْتَرَبَ إِلَيَّ مِنْ
حَبْلِ الْوَرِيدِ^(۳) سخن بجائی رسانیده که می‌گفتم شعر

دوست نزدیکتر از من نیست و نیت شکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او در کمنار من و من مجورم
من از شراب این سخن سرست فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد
و دو را خرد و او اثر کرد و نعره زد که دیگران بهو فقت و در جزو ش آمدند و خامان

۱- جنده ۲- بعلج راه بالا خانه ۳- ما بینده از رک درید نزدیکتریم ۴- بضم اول بقیه باز
ماذه طعام و شراب

مجلس بجوش گفتم تعالی اند دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصیر دور
 فهم سخن گر نکند مستمع شعر قوت طبع از سنگتم مجوی
 فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی کوی
 حکایت شبی در بیابان که از خوابی پای رستم نماند سر نهادهم و شتر بانرا
 گفتم دست از من بدار شعر
 پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد سختی^(۲)
 تا شود جسم فریبی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
 گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر سختی مردی^(۳)
 خوش است زیر معنی لان^(۴) براه بادی سخت شب حیل ولی ترک جان بیاید گفت
 حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ دشت و هیچ دارو نباشد
 مدها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل همچنان میگفت پرسیدندش که شکر چه
 میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی شعر
 گرم از ار بکشتن و بدان یا عزیز تا نگویی که در آن مغم جانم باشد
 گویم از بنده مسکین چه گنه صادر کوه دل آزرده شد از من غم آنم باشد
 حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کلیم یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدار

۱- بخت فراخی ۲- بخت بزرگ و قوی ۳- دزد را بزن ۴- نام درخت است
 خاردار که آنرا بعربی اسم طیلان گویند و فارسیان آنرا مخفف کرده معنی لان گویند.

کنند صاحب کلیم شفاعت کرد که من در اجل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو
نمگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتم و لکن هر که از مال وقف چیزی بدزد
قطعش لازم نیاید و الْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ هر چه درویشان رست و وقف مسکینان
است حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند شنیده که گویند خانه

دوستان بروی در دشمنان مکوب بیت

چون بسختی در بمانی تن بهر اندر دشمنان را پوست بر کن و زانو ستین
حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت بچپ از مایه میاید گفت

بلی هر که که خدارا فراموش میکنم بیت
هر سود و دنگش ز بر خویش براند و انرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از جمله صاحبان خواب دید پادشاهی در بهشت پارسائی در
دورخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درجات آن چه که مردم بخلاف
این معتقد بودند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است این

پارسا بقرب پادشاهان در دورخ شعر

دلقت بچه کار آید و سخی و مرقع^(۳) خود را ز علمهای نگویند بری دار

۱- تغییر مائت چیزی بیت ۲- ضد و مقابل درجات یعنی منازل دورخ ۳- نوعی از موزه و چلکه که
صلحی در بگشند ۴- لباس و صندل کرده

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
و معلومی نداشت خزانان بهیرفت می گفت شعر

نه با شتری سوارم نه چو خربز یارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم نفی میزنم آسوده و عمری گزافم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میری برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان
نهاد و برقت چون تخته محمود بر رسیدیم تو انگر را اجل فرار رسید درویش ببالینش فراز
آمد و گفت ما بسختی بمزدیم و تو بر بختی بردی :

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بر میت
ای بسا اسب تیز رو که بنا شعر که خزلنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمود
حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف
شوم تا با ثا عبادت بر ظاهر من اعتقادی که دارند در حق من زیادت کند آورده
که داروئی قاتل بود بخورد و بمرد بیت

انکه چون پسته دیدش بغمز پوست بر پوست بود همچو پیاز

۱- تتری مخفف ناماری و نامار نام قومی است از ترکستان که بیشتر سها بیان مینول از ایشان بود ۲- نام یکی از منازل نزدیک مکه معظمه است که در آنجا دشت حرما و تاک بوده .

پارسیان روی در مخلوق پست برتبه میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خوانند بپیت باید که بجز خدا ندانند
حکایت کاروانی در زمین یونان بزد و نعمت بیقیاس بر دند بازنگان
گریه و زاری کردند و خدای پیغمبر (ص) را شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیر و پسر دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی گفتش از کاروانیان مگر ایان را نصیحتی کنی و
موعظه گویی تا طر فی ازال بادست بدانند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع
شود گفت دریغ کلمه حکمت بایشان گفتن شعر

آه بی را که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ
باشیه دل چه سود خواندن عظم نزد و میخ آهین در سنگ
بر و بروز سلامت شکستگان دریا شعر که خبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزر بستاند

حکایت چند آنکه مرا شیخ اجل عالم ابو الفرج بن جوزی رحمه الله تعالی
ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبایم غالب آمدی

۱- شکسته را بستان کسی را نیکو حال کردن ۲- کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت و در درس
مدرسه نظامیه بغداد بود و در فنون مختلفه دارای تصانیف و تالیفات بسیار است و تدریس تقریباً در حدود
پانصد و شصت یاده و وفاتش شب جمعه ۱۲ رمضان سنه ۵۹۷ در شهر بغداد اتفاق افتاد.

و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدیمی بر فتنی و از سماع و مجالست حظی بر گزینی

و چون نصیحت شیخ مخم یاد آمدی گفتی
 قاضی اربابانشیند بر فشانند
 بیت
 محبت گرمی خورد و معذور دارد

بچنین تاشبی مجمع قومی بر رسیدم که در آن میان مطربی دیدم بیت
 گفتی رک جان میگساز زخمه ساز
 ناخوشترا از آوازه مرکب در آتش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گوی بر لب که خاموش بیت

فَناجُ إِلَى صَوْنِ الْأَخْوانِ لَطِيفاً وَأَنْتَ مُغْنٍ إِنْ سَكَنَ طَيْبٌ^(۱)

بنیذ کسی در سماعت خوشی
 بیت
 مگر وقت فتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بر لبه سراسر
 شعر
 که خدا را گفتم از بهر حسد

ز بهر دم در گوش کن تا نشنوم
 یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجملة پاس خاطر یاران را سوخت کردم و شبی چنان را بروز آوردم شعر

مؤذن بانگت بیخام برداشت
 نمیدانم که چند از شب گذشته است

در ازای شب از شرکان من پرس
 که یکدم خواب در چشم نگذاشت

بامدادان بچشم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش منقعی بنهادم و در کنارش

گرفتم و مبی شکر گفتم یا ران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من

۱- بوی آواز سرودن با سبب خوبی و پاکیزگی آن بر کینه میثوبیم و رغب میگردیم ولی تو آواز خوان
 و سر میزدی هستی که اگر خاتمه نشی خوشحال شویم

حل کردن یکی زبان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای هر دستان نکر دی خرقه مشایخ همچنین مطربی دادی که در سینه عمر در می بر کف نبوده
است قراضه در دوف^۱ شعر

مطربی دور از این خجسته سرا	کس دوبارش ندیده در کجا
راست چون بانگش از دهن برخا	خلق را موی بر بدن برخا

مرغ ایوان ز هول دبیرید صغز نابرد و خلق خود بدید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا
بکیفیت آن واقف نگردانی تا همچنین تقرب کنم و بر طایفی که رفت استغفار گویم
گفتم بعلت آنکه شیخ جلم بار را بر ترک سماع فرموده است و موعظه های طبع گفته و در سماع قبول
من نیامد امشب طالع میمون بخت هایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه
کردم که بقیته زندگانی کرد سماع و مخالطت نکردم شعر

آواز خوش از کام و دمان لیشیرین	گر نغمه کند و رنگند دل بفرید
و پرده عشاق و صفایان و حجاز است	از حنجره مطرب مکرده نرسید

حکمت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان
در نظر من ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم .

۱- خرقه و پارچه زرد کیم ۲- نام یکی از آلات طرب که از ادایره نیز گویند ۳- شوخی و خوش طبعی
۴- عشاق و صفایان و حجاز نام سه مقام از موسیقی است .

نگویند از سر بازیچه خرفی گز آن پسندی بخیر صاحبش
 و گر صد باب حکمت پیش نادن بخوانند آیدش بازیچه در گوش
 حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر بر کنایه
 خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود لغره بر آورد و راه بیابان گرفت کفن
 آرام نیافت چون روز شد گفتش آن چه حالت بود گفت بیلان را دیدم که
 بنالش در آمده بودند از درخت و کبان از کوه و غوگان در آب بهانم از بیشه اندیشه
 کردم که مروت نباشد همه در ذکر تسبیح و من بقلت خفته شعر
 دوش مرغی بصبیح مینالید عقل و صبرم بر د طاقت دوش
 یکی از دوستان مخلص را مکر آوازه من رسید بگوش
 گفت باورند ایشتم که تورا بانگ مرغی چنین کند دوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل بدم من بودند و بهم قدم
 و قمار منزله بگردندی و بی محققانه گرفتندی و عابدی حنفی در سبیل منکر حال
 درویشان بود بخیر از درویشان تا بر رسیدم بخیل بنی بلال کودکی سیاه از حی عز
 بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را دیدم که بر قص اند آمد

۱- قور باغه که بهرلی انرا ضفیع گویند ۲- زیر لب آهسته خواندن و در اصل ادعیه و سرودهای است که معانی
 در مواقع معین بصدای خوش آهسته میخوانند و بهین جهت برغان خوش آهسته را از خواندن و از نواختن میخوانند

و عابد را بینداخت راه بیابان گرفت و بر رفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و

شعر

ترا همچنان اثر نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل حری تو خود چه آدمی کرد عشق بخیبری

اشتر بشعر عربی حالتش طربش گرد و قنیت ترا اگر طبع جانور

بند کرش هر چه بینی در خورشیدش شعر ولی دریا بد این معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خویش که هر خاری به تسبیحش زبانی است

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت

کرد که بامدادان نخستین کسی که از در این شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تقوی

ملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقة

دوخته ارکان دولت و عیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفتاح

قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند مصراع

حلوا بخور و آنکه همه عمر نان ندید . بسی بر نیامد که طایفه از بزرگان گردان طاعت

اومی سپاسیند و ملوک از هر طرف بمناعت خاستن گرفتند و بقاومت لشکر

آرستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف و بدر

رفت درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیش که قریب

بیوائی بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه اش دید گفت منت خدای را عز و
 جل که گلت از خار برآمد و خار از پای بدرآمد و بخت بلندت بهری کرد و قبال
 و سعادت یآوری تا بدین پایه بر سیدی ^(۱) اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. بیت
 شکوفه گاه شگفته است گاه خوشیده درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
 گفت ای یار عزیز آنکه که تو دیدی غم نانی دیشتم و امروز توش جانانی
 اگر دنیا نباشد در دمنیم و اگر باشد بهرش پای بندیم
 حجابی زین درون آشوبتر نیست که ریخ خاطرست رست نیست
 مطلب گر تو انگری خواهی جز فتناعت که دولتست هنی
 گر غنی زر بدین نشانند تا نظر در ثواب او نکنی
 که بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
 اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موی

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد
 کسی گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که بهیم قضا را از کسان
 او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطائی نیست
 دلی دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در ریخ نماند

۱- همانا با هر سختی در ریخ رحمت آسانی باشد ۲۰- گوارا و خوش طعم دلپذیر

در بزرگی و گیرودار عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز در ماندگی و معزولی در و دل پیش دوستان آرند
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا بخرمتی
بکردی یکی از بزرگان شنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بختی بنزدیک صاحبان
پسندیده تر بودی سحر

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
تغی از حکمتی بعثت آن که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گشته را در مناسبتی چراغ توفیق فراراه داشت
تا بخلقه اهل تحقیق در آمدن قدم درویشان صدق نفس ایشان فائز اخلاق بجا
مبدل گشت دست از بهوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز

که بر قاعده اول است زهد و صلاحش بمعول^(۳) بعیت
بعذر توبه توان رستن از عذاب خفا و لیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت ز بانها نیارود و شکایت پیش پیر طریقت بر دواجش داد که شکر این
نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که بهی پندارندت .

چند گویی که بداندیش حسود عیبگویان من مسکینند

۱- کارهای نبی شده ۲- زشتیها ۳- نیکیها ۴- بی اعتمادی و بی اعتبار .

که بخون رختنم برخیزند که ببد خواستم بنشینند
 نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
 لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه برون شمار
 اِنِّیْ لَمُسْنِتُ مِنْ عَیْنِ حَیْرٍ ^{شعر} وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اَسْرَارَہٗ وَ اَعْلَانِہٖ
 در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
 در بسته چه سود عالم الغیب و انای مخان و آشکارا
 حکایت پیش یکی از مشایخ کلمه کردم که فلان بفنا دامن گواهی داده است
 گفتا بصداحش خجل کن
 تو سیکوروش باش تا بدگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
 چو آهنگ بر بل بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
 حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت
 از این پیش طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز خلقتی اندک
 جمع و بدل پراکنده ^{قطعه}
 چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتغائی اندر صفائی نشینی
 ورت جاهد و مال است نزع و تجارت چو دل با خداست غلوت نشینی
 حکایت

ابوهریره^(۱) رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی آمدی (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) گفت
یا بایا هویره ذُرْنِی غَیْبًا مَثْرَدَ حُبًّا هر روز میآدوستی مزید باشد صاحبکار
گفتند بدین خوبی که آفتابست نشینده ایم که کس او را دوست گرفت عشق
آورده گفت برای اینکه هر روز میتوان دید مکرور زیارتستان که محو بست و محبوب
حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط
آن نیاوردنی بجهل بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در این که کردم
قصدی نبود بزه بر من متوجه نمیشود و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید
شکم زندان بادستای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فردا دل که باد اندر شکم بارت بر دل
حریف گرانجان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیش مدار
حکایت از صحبت یاران در قسم ملاقاتی پدید آمده بود سر در میانان قدس^(۲)
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنگ شدم و خندق طرابلس^(۳) را جوونم
بکار گل بداشتند یکی از رؤسا حلب^(۴) که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بخت
گفت این چه حالتست گفتیم
همی گریختیم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری برداخت

۱- نام یکی از صحابه ۲- کنه ۳- بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم نام شهریتی که پایتخت مملکت شام است ۴- بنایان بیت المقدس ۵- نام پلده از نواحی شام ۶- نام شهری معروف در ولایت شام است

قیاس کن که چه عالم بودی عشت که در طویلۀ نامردم بیاید خشت
 پای در زنجیر پیش دوستان به که بایکا نغان در بوستان
 بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خویشتن بجلب
 برد و دختریکه داشت بخاج من در آورد بجا این صد دینار مدتی برآمد و ختری بخوی
 ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت عیش مرا منقضی داشت^(۲)
 زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست و دروخ او
 زینهار از قرین بد زنند وَقِنَاوَ بِنَا عَذَابَ النَّارِ^(۳)
 باری زبان لغت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فزنگ
 باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فزنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو
 گرفتار کرد

شعر

شنیدم گو سفندی را بزرگی رمانید از دمان دست گرگی
 شبانکه کار و بر حلقش مالید روان گو سپند از وی بنالید
 که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
 حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت که اوقات
 عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز

۱- مرزن ۲- شکسته و تیره ۳- خدا یا ما را از عذاب آتش نگهدار ۴- عسجونی و بد گوئی



در بندها حیات ملکات و انفس و اشخاص عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او عین

دارند و بار عیال از دل او بر خیزد شعر

ای گرفتار پای بنده عیال و گرا سودگی بنده خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دار دوزیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پر دازم

شب چو عقد نماز می بندم چه خور و با مداد فرزندم

حکایت یکی از متعبان^(۳) آن شام در پیشه زندگانی کردی و برگ درختان خرد

پادشاهی بکلم زیارت بنزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو

مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران هم ببرکات شما مستفید

گردند و بصلح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برافشاند

یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندرائی و

کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفاء وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد

اختیار باقیمت آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستانسرای خاص ملک را بدو

پرداختند مقامی دلگشای روان آسای شعر

گل سرخش چو عارض خان سنبش همچو زلف محبوبان

۱- خرمی - قوت رفع کننده حاجت هر عالم معنی و ارواح و فرشتگان - پادشاهی - بسیار عبادت کننده

همچنان از نیب بر دنجوز شیر ناخورده طفل دایه بنوز
 وَأَفَانِينَ عَلَيْهَا جُلُنَارُ شَعْرٌ عَلَّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارُ^(۱)
 ملک در حال کینز کی خوب روی پیش فرستاد «شعر»
 از این نه پاره عابد فیری ملایک صورتی طاهوس زبی
 که بعد از دیدنش صورت نمند وجود پارسایان راشکیبی
 همچنین در عقبش غلامی بدیع اجمال لطیف الاعتدال بنیت
 هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَاً وَهُوَ سَائِقٌ يَدٌ وَلَا يَبْقَى^(۲)
 دیده از دیدنش نکشتی سیر همچنان که ز فرات مستقی^(۳)
 عابد از طعمه نای لذت خوردن گرفت و کسوت های لطیف پوشیدن و از فواکه
 و مشوم^(۴) و علاوات تسع یافتن و در جمال غلام و کینز نظر کردن و خرد و مندان
 گفته اند زلف خوبان ز بنجیر بای عقل است و دام مرغ زیرک بنیت
 در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دشت مرغ زیرک بحقیقت نم امروز تو دمی
 فی الجملة دولت مجموع بروز و ال آمد «شعر»
 هر که هست از فقیه و سیر و مرید و زربان آوران پاک نفس

۱- شاخه نیکه بر آن گل انار بود گفتی بر درخت سبز آتش آویخته شده ۲- مردم در پیرامون وی از تشنگی
 مملک میشدند و در صورتیکه او ساقی است که می بیند و تشنگان را آب نمیدهد ۳- کسی که بر نفس استغفار و بتلاش
 و آن مرضی است که بسیار تشنگی آرد و تا بر چند آب خورد سیر نشود ۴- میوه نازک ۵- بوییدنی

چون بدنیای دین فرو آمد بسل در بماند پای کس
 بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از آن هیأت نخستین بگردیده سرخ
 و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش و بیا بکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاقی
 بالای سر بخدمت ایستاده لقمه بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دی سخن
 گفتند تا ملک بانجام حدیث گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم
 در جهان کس ندارد یکی علماء و دیگر زاهدان را و زیری فلیکوت جهانیده حاذق با او بود
 گفت ای پادشاه شرط محبت آنست که ما توانی در حق هر دو طایفه نیکوئی کن عالما
 ز رزیده تا علم بیشتر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد باشند شعر
 دلبد خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گوشت
 درویش نیک سیرت و فرخنده ریا مان بباط و لقمه در پیوزه گوشت
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مسمی عظیم پیش آمد گفت اگر این حالت
 بر او من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
 بر رفت و فاندزش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر
 زاهدان بخش کند گویند غلامی عاقل بسیار بود همه روز بگردید و شبانگه بخدمت
 سلطان باز آمد و در محراب بوسه داد و بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم

ملک در خشم رفت و گفت آنچه من دادم در این ملک چهار صد زاهد است گفت
ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهدیت ملک بجنبد و
نزد میان را گفت چندانکه مراد حق خدا پرستان را دوست و اقرار ماین شوخ دیده را
عدا و تست و انکار و اگر راست خواهی حق بدست می است **سعر**

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر از او کسی بدست آر
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخواهند زاهد هم شاید

حکایت یکی را از علماء را سخ پرسیدند چگوئی در نان و تفت حلال است
یا نیست گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلال است و گرجع از بهر نان
می نشینند حرام **بیت**

نان از برای کسب عبادت گرفته اند صاحبان نه کسب عبادت بجای

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم نفس بود طایفه اهل
فضل و بلاغت و صحبت او هر یک بذله و لطیفه می گفتند درویش راه بیابان قطع کرد
بود چیزی نخورده یکی از انمیان بطریق طرافت گفت ترا هم چیزی بیاید گفت گفت
مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست چیزی زیاده نخواهد ام بیک بیت مختصر کنم بر غنبت
گفتند بگوی گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفره نماند همچون غریبم بر در حمام زمان

یاران نهایت عجز او بد استند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زانی
توقف کن که پرستار منم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و دهنش را گفت
کوفته بر سفره من گویم باش کوفته را مان جوین کوفته است
حکایت مریدی گفت پیری را چکنم که خدایق برنج اندرم از بسکه بزیارتم همی آیند و
اوقات مرا از ترد ایشان تئویش همی باشد گفت هر چه در دیشانند مرا ایشان را وای بد
و آنکه تو آنکه انداز ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی کرد تو نگردد بیعت

گر که پیش و لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود و تا دهمین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان و دشمن
اثر نمی کند بچشم آنکه نمی بینم مرا ایشان را فعلی موافق گفتند آتانا مرون آلتامو
یا لیت و نشتون آفتسکم (۱) شعر

ترک دنیا بر دم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود بخند
عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا بهری کند

پدر گفت ای پسر بجز داین خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علماء را

۱- آیا مردم را با حسان و نیکی امر می کنید و خویشتن را فرمودش میکنید ۲- خیر خوانان

بضالالت منسوب کردن در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو باینانی که شبی در وصل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی همراه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی با چراغ چه بینی همچنین مجلس و غط چون کلبه برآز است اینجا تا نقدی ندی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت بیاری سعادت بیبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو ورنه اند بگفتش کردار

باطلت آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ورنه بسته است پند برد یوار

صاحب دلی بدرس آموز خانقا^(۳) شعر بشکست عهد صحبت اهل طریقا

گفتم میان عالم دعا بد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن کلیم خویش بدر نیز موج و این جمد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست فته عابدی بردی

گذر کرد و در حالت مستقیق او نظر جوان از خوابستی سر بر آورد و گفت: وَاِذَا

مَرُّوْا بِاللَّغَوِ مَرُّوْا كِرَامًا^(۳) «شعر»

اِذَا رَاٰیْتَ اَیْمًا کُنْ سَائِرًا وَّحَلِمًا یَا مَنْ یُقَبِّحُ لَغَوًی لَعَلَّ اَمْرًا کَرِیْمًا^(۴)

۱- گل ولای ۲- عباده نگاه درویشان و شاخ ایشان مغرب خانگاه ۳- چون بکار زشتی گذر کنید
کریمانه از آنجا بگذرید ۴- چون گناهکار بر آدمی عیب پوش و بدبار باش - ای که کار بیوه
مرا زشت میثاری چرا کریمانه و جوانمردانه گذر نمیکنی .

متابی پارسا روی از گنجا بخشا یزدکی در روی نظر کن
 اگر من ناخواه مردم بگردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
 حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدرآمدند و سخنان بی تکلفی گفتند
 و برزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاعتی یکی از بزرگان برد که چنین حالتی رفت گفت
 ای فرزند خرقه درویشان جامه رضا است هر که در این کسوت تحمل پیرادی نکند مٹی
 است و خرقه بر او حرام **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بنگ عارف که بر بنجد تنگ است هنوز
 حکایت منظمه

این حکایت شنو که در بغداد رایت پرده را خلاف افتاد
 رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
 من و تو هر دو خواه تا شایتم بنده بارگاه سلطایتم
 من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
 تونه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار
 قدم من بسعی پیشتر است پس چرا حرمت تو پیشتر است
 تو بر بندگان مهر و نی با غلامان یا سمن بوی

من فتاده بدست شاکردن بفرپای بند و سرگردن
 گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
 هر که سیوده گردن فرزند خویشتن را بگردن اندازد
 حکایت یکی از صاحبان زور آزمائی را دیدم برآمده و کف برد ماخ آورد
 گفت این را چه حالتی است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرودمای هزار
 من سنگی بر میدارد و طاقت سخنی نمیدارد شعر
 لاف سپر بجای و دغوی مردی بگذارد عاجز نفس فرودمانده چه مردی چو منی
 گرت از دست برآید بهی شیرین کن مردی آن نیت که مستی بزنی بزنی
 حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت خوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر
 یاران بر مصالح خویشتن مقدم دارد شعر
 همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیت^(۲) بسته کسی مباش که دل بسته تویت^(۳)

« بیت »

چون بنود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی
 یاد دارم که یکی مدعی دین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب
 مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت ذی القربى امر فرموده و آنچه تو گفتی

۱- کمترین و کوچکترین ۲- محقق بابت ۳- یعنی منسوب و بسته کسی مباش که با تو دوست نباشد.

شناختن آنست که غلط کردی موافق قرآنست (آیه) وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى أَنْ

تُشْرِكَ بِمَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا (۱) بیت

هزار خویش که یگانه از خدا با فزای یکتا یگانه کاشنا باشد

حکایت منظومه

پیر مردی لطیف در بغداد دخترش را بکفش وری داد

مردک سنگدل چنان بکید لب دختر که خون از او بکاید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دینست چند خالی لبش انبانت

بمزاح گفتیم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی با وجود چهار بنفست

کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد و بیقی و دینا که بود بر عروس نازینا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریبی بستند آورده اند که در آن تاریخ حکمی

۱- هرگاه پدر و مادر بگویند و ترابریان دارند چیزی را که بدان علم نداری با من شرکت کنی این از ادب
۲- خابیدن گزیدن و سوراخ کردن ۳- شوخی کردن ۴- خوش طبعی و مزاح ۵- نوعی از پارچه
ایریشی منسوب بدین از قوافل مصر ۵- نایبنا

از سر ندیب آمده بود که باینرا را روشن همیکرد فقیه را گفتند و اما مدت علاج
چرا کنی گفت ترسم که میناشود و دخترم را طلاق دهم (مصرع)
شوی زن زشت روی باینابه

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست
در یافت و گفت ای ملک مادر این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر
بقیامت بهتر والله اعلم

اگر کشور گشای کامرانت
و اگر درویش حاجتمندانست

در آن حالت که خواهند این آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خوئی
گدائی بهتر است از پادشاهی

حکایت ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و

نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از جلفی^(۲)
و گر خلاف کندش بچنگ بر خیزد

که گر ز کوه فرو غلطد آسیاسگی
نه عارفت که از راه سنگ بر خیزد

تربیت طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفات ناکه بیان کردم موصوفست بحقیقت درویش

اسلام شهرت از جزیره سلیمان واقع در جنوب هندوستان ۲- سبکی و جمل و حماقت ۳- برگزیدن
و دیگر کی را بر خود مقدم و پیشتر

است اگر چه در قبا است اما هرزه گوی بی نماز و هوا پرست هوا سباز که روزها
بشب آرد و در بند شهوت و شبنام روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید
و بگوید هر چه در زبان آید زند است و گرد عبا است شعر

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامه ریادار
پرده هفت رنگ در گذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خائوش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیت جمال و رنگ و بویم	آفرین گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریم	پرورده نعمت قدیم
گر بی هنرم و گر هنرمند	لطف است اسیدم از خداوند
بالا که بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بسته داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر ^(۳)	آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای گیتی آرای بر بنده پیر خود بخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بد بخت کسی که سربتابد زین در که دری دیگر یابد
حکایت حکیمی پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه
را سخاوتست شجاعت حاجت نیست .

نماند حاتم طائی ولیکتابد بماند نام بلندش بیگونی مشهور
زکوة مال بدرکن که فضل زرا چو باغبان بر بند بیشتر دهنگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب^(۳) دیدم که میگفت ای خداوندان نعمت اگر
شمار انصاف بودی و ما را قناعت رکن سوال از جهان برخاستی سحر
ای قناعت تو آنکرم گردان که در آئی تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر خستیار قناعت هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آنکه گر مال اندوخت
عاقبه الامر آن یکی علامه^(۴) عصر شد وین دیگر عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقار
در فقیه نظر کردی و گفتی من سلطنت برسیدم و او همچنان در مسکنت مانده گفت

۱- بزرگ ۲- نام یکی از بزرگان عرب که کبریا و بخشندگی معروف خاص عام است ۳- نام شهریت از
سلطنت شام ۴- سوای و بجز ۵- بسیار دانا ۶- لقب پادشاه مصر ۷- دانشمند و مجتهد

ای برادر شکر نعمت باری عزرا^(۱) همچنان بر من افزون تر است که میراث پیغمبر
یا فتم یعنی علم و ترا میراث فرعون^(۲) و نمان رسید یعنی ملک مصر^(۳) شعر
من آن سورم که در بایم بلند نه ز نورم که از دستم بلند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فائده میوخت و خرقة بخرقه میداد^(۴)
و تسکین خاطر مسکین را هم میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جاد^(۵) که با محنت خود به که با رمنت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عظیم میان بخت آید و گنا
بسته و بر در دلها نشسته اگر صورت حالی که تراست مطلع گرد و پاس خاطر غریزت
را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بدیشی مردن به که حاجت پیش کسی
برودن شعر

هم رقعہ دوختن به و الزام کنج ضهر کز بهر جامه رقعہ پر خواجگان نشست
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همتایه دشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبعی حادث^(۶) را بخدمت مصطفی (صلی الله علیه و آله)
و الدین سلمه فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیامد و معاجتی

۱- خالق و فرمیده ۲- نام دی ارجمند است ۳- نام پادشاهان مصر ۴- بنگرستی ۵- پاره و گند
۶- لاس درویشان ۷- رعایت حرمت ۸- پاره و وصله ۹- ملک ۱۰- زیرک و دانایان

از وی درخواست پس پیش پیغمبر ^ص آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای محبت
اصحاب بخدمت فرستاده اند در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین است بجای آرد رسول صلی الله علیه و آله فرمود که این طایفه را طریقی هست
که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتها باقی باشد دست از طعام
باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است پس نین خدمت بپسید و رفت

سخن آنکه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زنا گفتش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه بسیار کردی و شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین
میدانم که بسیار خوردن حادث داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه

و این چنینش که تو میسر دوری ز بخیر از هم بگذراند بعیت

یکی بچه گرگ میسر و رید چو پرورده شد خواجده را برورید

حکایت در سیرت اردشیر ^{۳۱} با بجان آمده است که حکیم عرب را پرسید که
روزی چه پایه طعام باید خوردن گفت ضد درم سنگ زاد کفایت کند گفت این
قدر چه قوت دهد گفت هَذَا الْمَقْدَارُ يَجْعَلُكَ وَمَا زَادَ عَلَى ذَلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهُ

۱- توبه و رو کردن ۲- رخنه و تباهی کار ۳- نام نخستین پادشاه و موسس سلسله ساسانی

یعنی این قدر ترا بر پای همب دارد و هر چه بدین زیادت کنی تو حمال آئی .
 خوردن برای زیستن^(۱) ذکر کردنت تو معتقد که زیستن از بهر خوردن^{بست}
 حکایت دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند یکی ضعیف
 بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر^{شهری}
 بهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بنجانه ای در کردند و درش را بگل در آوردند
 بعد از دو هفته معلوم شد که یگانه قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت
 برده مردم در این عجب بانند حکیمی در آن ناحیت بود گفت خلاف این عجب بود
 آن یکی بسیار خوار بود دست طاقت بینوائی نداشت بختی بھلاک شد و این دیگر
 نخواستن دار بود دست لاجرم بعبادت خویش صبر کرد و سلامت بماند .
 چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد
 و گرتن پرور است اندر^(۲) فرخا چو تنگی ببیند از سختی بمیرد
 تنور شکم دمبدم تا فتن^{میت} مصیبت بود روز نایافتن
 حکایت یکی از حکماء پسرانهای کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را بخور
 کند گفت ای پدر گر سنگی خلق را بکشد و ظریفان گفته اند سیری مردن به که گر سنگی
 بردن گفت ای پسر اندازه کمندار **كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا** . (۴)

۱- ماندن و زندگی کردن ۲- دروازه ۳- وسعت ۴- بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید --

نه چندان بخور کرد و نمانت برآید ۵ نه چندانکه از ضعف طاعت برآید
 با آنکه در وجود طاعت حفظ نفس شعر ریخ آورد طعام که بیش از قدر بود
 گر گلشگر خوری تکلف زیان کند ۶ و زمان خشک دیر خوری گلشگر بود
 حکایت ریخوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
 سعه چو کز گشت و شکم در دختا بیت سود ندارد همه اسباب رست
 حکایت بقالی را در می چند بر صوفیان گرد آمده بود در وسط و هر روز مطایبه
 کردی و سخنانی باخسوت گفتی و صاحب از تعنت^(۱) و حسته خاطر میبودند و از تحمل
 چاره نبود صاحبی در آن میان دیدم که گفت نفس را بطعام مواعده دادن بنزد من
 آسانتر است که بقال را بدرم شعر
 ترک احسان خواه اولیتر کاحتمال جفای تو ابا^(۲)
 بتمای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصای^(۳)
 حکایت جوانمزدی را در جنگ تا^(۴) جراحاتی هولناک رسید کسی گفت فلا
 بازگان نوشتار و دارد اگر بخوابی باشد که دریغ ندارد و چنین گویند که آن
 بازگان بخیل معروف بود بیت

۱- نام دو بیت که آنرا گلشن نیز گویند و آنرا از کل سرخ و شکر سازند ۲- بر خود ریخ نهادن ۳- کج
 ۴- نام شهر بیت در عراق عرب و چون میان بغداد و بصره واقع شده آنرا واسطه نام نهاده اند ۵-
 عیب گناه کسی را جستن و بدگویی کردن ۶- در بان ۷- طلب خویش ۸- قومی از ترکستان و ترسانان پاز

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی خبر بخواب
جو انزد گفت اگر نوشدارو خواهم از او دهم یا نه و اگر دهم به سخت کنیز یا کنیز باری
خواستن از او بخت زهر کشنده است . بیعت

هر چه از دوانان بهشت خواهم در تن افروزی و از جان کاستی
و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشنده فی اهل با بر روی دانا نخرد که مردن
بعزت به از زندگانی بدلت . بیعت

اگر حفظ خوری از دست خویشی به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفایت اندک با یکی از بزرگان
که در حق او معتقد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرد پیش یار عزیز مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان فرو بنهد و کار گشاده پیشانی
شنیدم که اندکی در وظیفه اش افزون کرد و بسیاری از اراوت کم داشتند پس
از چند روز چون مودت معهود برقرار نماند بگفت :

يَسَّ الْمَطَاعِمُ حِينَ الدَّلَالَةِ الْفَدُومُنْصَبُ وَالْفَدُومُنْصَبُ

۱- میوه و گیاه است بنگایت تلخ و بفاصلی که بخت و شرف کم گویند ۲- بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن
۳- چه بد است خوراک گمانی که بهنگام ذلت و خواری آنرا کسب میکنی و یک بر بار ولی قدر و منزلت هستی ندانستی

نامم افزود و آبرویم کاست ^(۱) بینوایی به از مذلت خود است
 حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بقیاس
 اگر بر حاجت تو وقوف یابد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را
 ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب نشسته
 و دندان نشسته برگشت و سخن گفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را ببقای او بخشیدم
 اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنفع آسوده گردی
 مبر حاجت بنزدیک تر شوی که از خوی بدش فرسوده گردی ^(۲)
 حکایت خشکسالی با سکنندگی در افتاد عنان طاقت درویش از دست
 رفته بود و در نای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته شعر
 نما ند جانور از وحش و طیر و ماهی مهور که بر فلک نشد از بی مرادی انفاس
 عجب که دود دل خلق جمع می شود که ابر گردد و سیلاب دیده بارش
 در چنین سالی مخموشی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در
 حضرت بزرگان بطریق اہمال از سر آن گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گویند و حمل کنند
 از این قدر نگریزد که میتی و بیان کنم که اندکی دلیل بسیاری باشد و شتی نمودن ^(۳) خرداری

۱- ذلت سوال خویش ۲- پائین انداخته و گذاشته ۳- عکین و منورده ۴- نام شهر است
 مصر که بر ساحل بحر الروم واقع گردیده گویند چون بانی آن اسکنند بوده لهذا بدین نام موسوم گردیده
 ۵- معرب آن نوزج و انوزج است

کر تر بکش آن محنت را تری را دگر نباید گشت
چند باشد چو جبر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که یکطرف از نعت او شنیدی در چنان وقتی نعمت بیکران داشت
تنگدستان را سیم و زردادی سفره نهادی طایفه درویشان از جو رفاقه بجان آمده بودند
و از درویشی بفرغان آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند عزت نفسم فتوی
نهادم سر از مو فقت باز زدم و گفتم

شعر

نخورد شیر نینخورده گشت در بختی بمبیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فرزیدون شود نعمت ملک بهیمن را بهیچکس شمار
پرنیان و نیلج برنا اهل لا جور و دطلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بهمت تر در جهان کسی دیده یا
شنیده گفت بی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امر اعرابا طلب داشتیم بگو
صحرائی برون رفتم و خار کنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بهمانی حاتم چرا رفتی
که خلقی بر شما ط او گرد آمده اند گفت

نبییت

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

۱- بفتح و ضم اول و سکون تا، حکم مجتهد ۲- پارچه و بافته ۳- کبر سن سفره و دستار خون .

حاکم نضاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم .
حکایت موسی علیه السلام در ویشی را دید از بر سگی بر یک نذر شده گفت
 یا موسی دعا کن تا خدای کفافی دهد مرا که از بیطاعتی بجان آدم موسی دعا کرد و برنت
 پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مراد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمد
 گفت این چه حالت گفتند خمر خورده است و عریضه کرده و کسی گشته اکنون
 بقصاص گاهش میرند **شعر**

عاجز باشد که دست قویابد بر خیز و دست عاجزان برآید
 موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین قرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار و لَوْ
 بَسَطَ اللَّهُ الْذُرِّيَّاتِ لِعِبَادِهِ لَبَغَّوْا فِي الْأَرْضِ (۱)
 مَا ذَا آخَا ضَلَّتْ يَا مَعْرُوفُ فِي الْخَلْرِ حَتَّى هَلَكَتْ فَلَيْتَ الْفُلَّ لَمْ يَطِرْ (۲)

سفله چو جاه آمد و سیم درش سیلی خواهد بجهت سرش
 آن نشیدی که حکیمی چه گفت مور همان به که نباشد پرش
 پدر اعل بسیار است ولیکن پیر گرمی داراست **بیت**
 انگس که تو انگرت نمیکردی او مصلحت تو از تو بهتر داند

۱ - بدستی ۲ - بکسر اول کشتن قاتل ۳ - گستاخی ۴ - اگر خداوند روزی را برای بندگانش
 بفرایند و فراموشی میکشد البته در زمین بظلم و ستم و طغیان و عصیان میگردانند ۵ - ای معز و در ذریعته
 دنیا چه چیز ترا در خطر فروبرد که سلاکت و تباها شدی پس کاشکی موریچه پرور دنیا دردی و پیر از نگردی

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همیکرد که وقتی
در بیابانی ره گم کرده بودم و از زاده معنی با من چیزی نمانده و دل بر بسلام نهاد که
همی ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن خرمی فراغش نگویم که پنداشتم گندم بریا
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است شعر
در بیابان خشک و یک تن تشنه را در دمان چه در چشده
مرد بی توشه کوفت و از پا بر کمر بند او چه در چه خرف
حکایت یکی از عرب در بیابانی از تشنگی میگفت :

يَا لَيْتَ قَبْلَ مَيِّتِي بَوْمًا أَفْؤُذُ بِمَيِّتِي فَنَهْرٌ تَلَا طِمْرُ رُكْبَتِي وَأَطْلُ أَمْلَأُ قُرْبِي^(۱)
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گشته بود و قوت و قوتش با خور
آمده و در می چند بر میان داشت بسیاری بگردیده و ره بجای نبرد پس سختی بسلام
شد طائفه برسیدند و در همایش رویش نهاده دیدند و بر خاک بنشته شعر
گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نذر دکام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که فقره خام
حکایت هرگز از دور زمان نماندیم و روی از گردش آسمان در رسم
نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجای کوفه

۱- سفال و مهره گلی ۲- کاشکی پیش از مردن خود روزی بارز می خوریم یعنی بهتری خود داریم که بر
زادگی من زنده دهن بر سوخته شکست خود را از آن برکنم ۳- زمین هموار و صاف

در آمدم تگدل یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی

کفتی صبر کردم

سحر کمتر از برگ تره برخواست

مرغ بریان چشم مردم سیر

شلفم پخته مرغ بریانت

وانکه را دستگاه و قدرینت

حکایت یکی از ملوک باتنی چند از خا صان در شکار گاهی به زمستان از غمار

دور افتاد تا شب در آمد خانه و دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم بازیت

سرمان باشد یکی از دورا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه و دهقان یک

اتجا آوردن هم اینجا بفرمای تا خیمه زنند و آتش کنند و دهقان را خبر شد محضری

ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان و امم ملکه بدین

قدر نازل نشدی و لکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را حقن کردند

سطوح آمد و شبانگه بمنزل او نقل کردند با مداد آتش خلعت و نعمت فرمود و می

سحر

چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت

ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بهمانسرای دهقان

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید همیشه بر سر او کرد سایه سلطانی

حکایت گدائی بول را حکایت کنند که نعمتی وافر انداخته بود بیت

شب روز در بند ز بود و سیم زرو سیم در بند مرد و سیم
 یکی از پادشاهان گفتش بنمایند که مال بگیران داری و ما را همی هست اگر بر خجی از آن
 دستگیری کنی چو ارتعاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی
 زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چو من گدا آلوده کردن
 که جو جو بگدانی فراهم آورده ام گفت که بهتر میدهم بیت
 گراب چاه نصرانی نه پاست جهود مرده میشونی چه پاست

«بیت»

قالوا انجین الکلیس لئلا یظاہر قلنا نسد بہ شقوق المبرز (۲)
 شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود
 تا مضمون خطاب از وی بر جزیر و توج مخلص کردند شعر

بلطافت چو بر نیاید کار سربیه بجمرتی بردنا چار
 هر که بر خویشتن بنماید گرنخشد کسی بر او شاید
 حکایت باز رگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
 خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا محجوبه خویش داد همه شب نیار امید از سخنای پریشان
 گفتن که فلان انبازم تبرکستان است فلان بضاعت بهندوستان و این قبائل

۱- برداشت محصول و زرع است ۲- گفتند خیز آهک پاک بیت گفتیم چه پاک بدان شکافهای میرزا
 سد و میکنیم ۳- دلیل بر آن ۴- نام جزیره است در طبع فارس

فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که
 هوایش خوش است و باز گفتی که دریای مغرب بشویش است سعدیاسفری دیگر
 ماندست اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت
 گوگرد پاری خواهم بچین بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی
 بروم آوردن و در بای رومی بهند و فولاد هندی بجلب^(۱) بگبسته حلبی همین و بر رویا
 بسیار از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف این مآخو^(۲) کیا
 چندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها
 که دیده و شنیده گفتم :

آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی در افتاد از سوره
 گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالدار شنیدم که بجل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی در
 کرم ظاهر حالش نعمت دنیا آراسته و خست^(۳) نفس حبلی در روی همچنان بگن که
 نانی بجانی از دست ندای و گریه بوبریره را بلقمه نوختی و سگ صاحب کف را
 استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده
 درویش بجز بوی طعاش شنید مرغ از پس نان خوردن و در بر بچید

۱- ضامن وکیل ۲- مآخو یا مآخولیا نام مرضی سواد است ۳- فرومایگی ۴- ذاتی ۵- نهم یکی از اصحاب پیغمبر

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعون در سر حق اِذَا آنَدَ كُ

الْعَرَقُ بادی مخالف کشتی برآمد

باطبع ملولت چکند دل که نسا زد شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت اِذَا ارْكَبُوا فِي الْفُلْكِ عَوْ

اللَّهِ مُخْلِصِينَ لَهُ الْآلِينَ (۳) بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم و نبل

شعر

از زرو سیم راحتی برسان خوشتن هم متشتی برگیر

و آن که این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب رویش داشت جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خنجر
و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدیم از ایشان برباد پائی روان و غلامی هندی

و ه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیل و نسرزند

رد میراث سخت تر بودی و ارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود استینش گرفتم و گفتم شعر

بخوای نیک سیرت سره زود کان نگون بخت گردد در دوزخه

۱- تا اینکه غرق شدن دریا دریافت ۲- بهضم اول و سکون دوم با درافتن - نشان و علامت ۳- چون ملتی
سوار شوند خدا بر آنها نازل کند در حالیکه دین را برای او پاک و خالص گردانند ۴- برگزیده و منتخب

حکایت صیادی ضعیف ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ او نیاورد
ماهی بر او غالب آمد دام از دستش در ر بود و برفت .

شد غلامی که آب جو آرد جوی آب آمد و غلام برود
دام مسر بار ماهی آورد ماهی این بار رفت دام برود

دیگر جماعت صیادان در بیخ خور و ند و ملا متش کردند که چنین صیدی بدست
افتاد و ندانستی نگاهدشتن گفت ای برادر چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی
همچنان روزی مانده بود حکمت صیادی روزی در دجله ماهی گیر
و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد .

حکایت دست پای بریده هزار پائی را بکشت صاحب دلی برو گذر کرد
سبحان الله با هزار پائی که دشت چون اجلش فرارسید از بیدست پائی گیر سخن
توانست .

چو آمد ز پس دشمن جان ستا ببندد اجل پای اسب دو
در آندم که دشمن پای رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابله را دیدم ستم خلعی شین^(۱) دیر بر کبی تازی در زیر و قصی مصری
بر سر کسی گفت سعدی چگونه بی بینی این دیبای^(۲) تعلم^(۳) بر این حیوان لایعلم^(۴) گفتم خطی زشت

۱- بزرگ - متعلق به پادشاهان کیان ۲- نادان و کم حرد ۳- فریه و جاق ۴- بهادر و پر قیمت
۵- دارچین نازک که از گتان یافته باشند ۶- جامه علامت دار و نقش

شعر

است که باب طلائ نوشته است .

قَدْ شَابَهُ يَا لَوْدِي حِمَارٌ عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خُوارٌ^(۱)

شعر

بادمی نتوان گفت تا ندانم حیوان^(۲) بجز در آغوش و دستار و نقش پیروش^(۳)

بگردد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز بنینی حلال جز خویش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جویسم

پیش هر لشم در از می کنی گفت بیت

دست در از از پی یک جبهه سیم به که بستر نذر انگلی و نیم^(۴)

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفقان آمده بود

و از خلق فراخ و دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست

که عزم سفر دارم مگر بقوت باز و دامن کامی فسر اچنگ آرم بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش ننند و مشک بنگند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که

بزرگان گفته اند دولت نه بکشیدن است چاره کم جوشیدن است بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزود "کوشش بفریاده است و همه برابر روی کور"

۱- راستی را خری بادی شیب داشت که دیده گو ساله است که او اصدای کا دشت ۲- نوعی از جامه
۳- عامه ۴- ریح وینار ۵- کشتی کبر و مجسمه ان

اگر بر سر میوت و صد هنر بیا
هنر بکار نیاید چو بخت بد بیا
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جبر منافع و دیدن عجایب
و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و مجاورت خلایق و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و کسب
و معرفت یاران و تجربه دشمنان و زکاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند.

تا بدکان و خانه در گرو
هرگز ای خاتم آدمی نشوی
هر دو اندر جهان تفریح کن
پیش از آنروز که جهان برو
پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه
راست:

۱- نخستین - بازو گانی که با وجود نعمت و ملک غلامان و کینهزکان دارد و دل از
و شاکردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بغیر محکاماتی از نعیم دنیا
مستع.

۲- منعم بکوه دشت بیابان غریب
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه خست
و آنرا که بر مراد جهان نیست و ترس
در زاد و بوم خویش غریب نشناخت
۳- دوم - عالمی که بمطش شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود و بختش
اقدام نمایند و اگر ارام کنند

۱- بعضی اول صفای کیزل ۲- کشیدن ۳- بعضی خاد جمع حلیل دوست و صدیق ۴- آزمایش
۵- پخته دلی و قوی ۶- بعضی میم توانائی ۷- پسندیده ۸- گفتار و زبان

وجود مردم و انا مثال زطلیست^(۱) که هر کجا که رود قدر قیمتند
 برزگزاده نادان بشخص^(۲) و اماند که در دیار غریبش هیچ نتانند
 سیم - خوب روی که درون صاحبان بخاطرات او میل کند که بزرگان گفته اند
 انکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم و لعلی خسته است و کلید درستی
 لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمت را منت دهند .

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت یزد
 و بر بر اند بجزش پدر و مادرش
 بر طاقس در اوراق مصاف دیدم
 گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
 هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

شعر

چون در پسر موافقی و دلبری بود
 اندیشه نیست که پدر از وی بگریزد
 او گوهر است که صد اندام میان بینا
 در عینم را همه کس مشتری بود
 چهارم - خوش آوازی که بجزیره داودی آب از جریان مرغ از طیران باز دارد
 پس بوسیکت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به ندامت او
 رغبت نمایند و با انواع خدمت کنند
 شعر

۱- خالص ۲- زرناسره که یکی از ملوک در مملکت خود بر زور و تعدی رایج ساخت دم و
 دینار ناسره که در مملکت دشمنی رایج و در جای دیگر رواج نباشد ۳- مردارینی که در
 صدف یکدانه و تنها باشد

چه خوش باشد آهنگ نرم خیزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است این قوت روح
پیچم - کینه پیشه دری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته
نگردد که زیر کان گفته اند

شعر

گر بغری فتد از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
در بجزای فتد از مملکت گرسنه خب ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و دعا طیب^(۳)
عیش و آنکه از این جمله بی بهره است بخمال باطل در جهان برود و دیگر کیش نام و
نشان نشود

شعر

هر آنکه گردش گیتی بکین او بر خاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد قضا همی بردش تا بسوی دانه و دم
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقوم
است به سبب حصول آن تعلق شرط است به بلا اگر چه مقدر از ابواب دخول
آن احتراز واجب

شعر

رزق هر چند بیجان برسد شرط عقل است جست از در

و رچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اثر درما
 در این صورت که منم با پسِل دمان بزخم و با شیرِ ثریان چن در فلکیم پسِ مصلحت است
 ای پدر سفر کنم که میش از این طاقت بیسینوالی ندارم شعر
 چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه فاق جایی و
 شب هر تو انگری بسرانی همی رود درویش هر کجا که شباید سرای و
 این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست روان شود و با خود همی گفت بیت
 هنر و رچو بختش نباشد بکام بجائی رود کس نداند نام
 همچنین تا بر سید بر کنار آید سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خریش
 بفرنگ همی رفت بیت
 سگین آبی که مرغابی در او این بود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در بود
 گردی مردمان را دید هر یکی بقرضه در معبر نشسته درخت سفر بسته جو از دست عطابسته
 بود زبان شایر شود چند آنکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیروت از او بجنده برگردید و گفت
 ز زرداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرده چه باشد زریک مرده بیار
 جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود او از داد و گفت
 اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی در رخ نیست ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید .

۱ - مست و خشمناک و لغزش زننده و خطا کننده ۲ - تنذ و خشمناک ۳ - سختی ۴ - بطح ازل و کسر دویم
 صدای آب ۵ - ریزه طلا و نقره و طلا بر آلتها یعنی پول اند که کم و خرد باشد ۶ - کبر ازل و کون دوم و کشتی

بدوزد شیره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند
 چند آنکه ریش و گیر با نیش بدست جوان در او قناعت بخود در کشید و سیمیا با فرو گفت
 چو دست رسد مغز دشمن بر آرد که فرصت فرو شود یاد از دل غبار
 یارش از گشتی بد آید که پستی کند همچنین درشتی دید و پست بداد چاره جز آن ندانند
 که با او بمصاحبت گزیند و با جرت کشتی مساحت کنند شعر
 چو پر خاش بینی تحمل ببار که سبلی ببندد در کارزار
 بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پسلی بپوشی کشتی
 بعد از ماضی در قدش قناعت داند و بپوشد چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی
 در آوردند و روان شدند تا برسند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده
 بود ملاح گفت کشتی را خلی هست یکی از شما که دلاور تر است شاطر و زورمند باید
 که بدین ستون رود و خطام کشتی بگیرد و عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
 از خصم دل آزرده نمیدیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند: هر که را رنجی بدل
 رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پادشاهش آن یک بخش امین مباش
 که پیکان از جرات بد آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتابش با خیلش^(۶) چو دشمن خراشیدی اینم مباش^(۷)

۱- حرص و طمع ۲- بی ملاحظه و بی پروا ۳- میل کنند ۴- سینه ۵- بکسر فاء و همای کشتی

۶- خداوند و خواجه ۷- در سابق یکی از درجات غلامان بوده.

مشو این که مشکدل کردی چون زد دست دلی بنگاید
سنگ بر باره حصار من که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بسا بعد پرچید و بالای ستون رفت طلاح ز نام از کفش و کسلا نید
و کشتی برانید چاره تعمیر ماند روزی دو بلا و محنت کشید و سخت دیدیم روز خوشی که یان
گفت و آب انداخت بعد شبان روزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
برک ده خن خورون گرفت و بیچ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سرد بیابان
نماد و میرفت تا نشنه و بنیاطت بچاهی بر رسید قومی بر او گرد آمده و شربتی پیش
همی شامیدند جوان را پیشی بنود طلب کرد و بچاگی نمود رحمت نیاد و دندست
تعدی دراز کرد و میسر نمید بضرورت تنی چند را فرو گرفت مردان غلبه کردندش
و بیجا با بزدنش و مجروح کردند .

پشه چو پر شد بز پیل را با همه مردی و صلابت که است
مور چکان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدر اند پست
بحکم ضرورت دینی کاروان فتاد و برفت شبانکه بر رسیدند بقامی که از دزدان خله
بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام او فتاده و دل بر هلاک نماده گفت اندیشه بدید
که یکی منم در این میان که بجاه مرد را جوابی هم و دیگر جوانان یاری کنند کسی را بر با

دست قوت نباشد این گفت مردان کاروان را دل بلا فدا قوی گشت و
 بصحبتش شادمانی کردند و برادر آب سگیری واجب استند جوانمرد آتش
 معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول
 کرد و می چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخت پیرمردی
 جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشناکم نه
 چند آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را در می چند گرد آمده بود شب
 از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمیرد یکی را از دوستان بر خود خواند
 تا وحشت تنهایی بیدار او مضرف کند شبی چند در صحبت او بود چند آنکه برود مسکن
 و قوف یافت برود و بخورد و سفر کرد بآمدادان دیدند عرب را گریان و عریان
 گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برده
 هرگز این زمار نشستم که بدانستم آنچه خصلت او است
 زخم دندان دشمنی بتر که نماید بچشم مردم دوست
 چه دانید اگر این هم از جمله دزدانست بعیاری در این کاروان تعبیه شده با بوقت
 فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بنیم که مرا و همچنین خفته بمانیم و برانیم جوانان
 تدبیر پر استوار آمد و مناباتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتنند و چنان

۱- بجهاد و بیستم و گناه از دزدان آمده - قومی هم چنین که اکثر ایشان را بنام پادشاه و باز یکی از پادشاهان
 ۲- اگر بستان و چنانکه درین روایت شده - ۳- بگذارد هم چنانکه این معنی گذارستن نیز آمده است

بگذاشتند آنکه خبر یافت که آفتاب در کشفش یافت سر بر آورد و کاروان فته دید
 بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نداشت تشنه و مینواروی بر خاک دل بر پهلک
 نهاده همیگفت : « بلیت »

مَنْ ذَا يَجِدُنِي وَزَمَّ الْعَيْسُ مَا لِلْغَرِيبِ سِوَا الْغَرِيبِ أَنْفُسُ
 در شتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
 مسکین در این سخن که پادشه پیری بصید از شگریان دور افتاده بالای سر پشته
 همی شنید و در بیاتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان
 پرسید از کجائی و بدین جا که چگونه افتادی برخی از آنچه بر سر آورفته بود بگفت ملک
 زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر
 خویش آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از
 آنچه برفته بود از حالت کشتی و جور ملاح در روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان
 با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نکفمت بخام رفتن که تهیدستان را دستگیری
 بسته است و پچه شیر شکرست . بلیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلخو^(۲) جوی زر بهستر از پنجاه من زور
 پسر گفت برآینه تاریخ نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر نمنی بر دشمن ظفر نیابی

۱- آنکه با من صحبت و گفتگو کند کیست و بجای آنکه دشمنان مکار کرده شدند و رفتند آری غریب را بجهنم
 غریب اینست و بلیت ۲- سلاح دارد جنگ آیزموده و مستعد قتال و کسی که در دوزخ است حال صلاح بسیار ندارد

و تا دانه پریشان نکنی خرمن برگیری بسینی که باندک مایه ریخی که بر دم چه تحصیل
 راحت کردم و نیشی که خوردم چه مایه غسل آوردم بعیت
 گر چه بیرون زر زرق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد
 غواص اگر اندیشه کند کام ننگ هرگز ننگند در گرانمایه بچنگ
 آسیانک زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند
 چه خورد شیر شربه درین غار باز افتاده راجه قوت بود
 گر تو در خانه صید خوابی کرد دست پایت چو عنکبوت بود
 پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری کرد و قبال بهری که صاحب دلتی
 در تو رسید و بر تو بختانید و کسر حالت را بتفقدی خبر کرد و چنین اتفاق نادیده
 در بار حکم نتوان کرد و زنه را بدین طمع گرد و لعل نگر دی بعیت
 صیاد نه هر بار شگالی برود افتد که یکی روز پلنگش بدرود
 چنانکه یکی را از ملوک پارس حَرَسَهَا اللَّهُ تَعَالَى نگینی گرانمایه بر انگشتی بود
 باری بگم تفرج باتنی چند از خاصان بصلی شیر از بیرون رفت فرمود تا انگشتی را
 بر کند عضد غضب کرد و ندتا بهر که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خام او را باشد اتفاقاً

(۱) آنکه در دریا بطلب برود و فرود بیرون ۲- ته و بچ ۳- شگشگل ۴- چران کردن و بسین شکسته ۵-
 حرص ۶- آخر اعدای تعالی از بلا ناخا دارد ۷- نام موضعی است و شیر از خوش و عزیم و تبر و خوج حافظ
 شیرازی علیه الرحمه در اینجا است ۸- ظاهر باید نام بنائی باشد که حضرت الدوله دیلمی ساخته
 بود ۹- انگشت اگر بفتح نا خوانده شود و در اینجا بفتح تا هست و اگر با کسر نا خوانده شود یعنی پایان نموده

چهار صد مرد حکم انداز که در خدمت او بودند بیدار شدند جمله خطا کردند و کودکی سبازی
هر گوشه می انداخت باد صبا تیر او را بجمله انگشتری بدر برد و خاتم بوی ارزانی داد
و توانگر شد و بعد از آن تیر و کمان را بسخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق

قطع

اولین برجای ماند

که بود کز حکیم روشن ری بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود
از جهانیان بسته

شعر

اگر در جهان از جهان بسته است در از خلق بر خوشتن بسته است
بغز قناعت چنانکه ملوک و غنیار در چشم همت و شوکت و هیبت نماده
هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد دنیا ز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن نه بطنع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان خدای می باشد که بنان
و نمک با موافقت کمند شیخ رضا داد حکم آنکه اجابت دعوت سنت پیغمبر است
«صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ» روز دیگر ملک بعد از قدومش رفته بود عابد از جای بر
و در کنارش گرفت و بسی دل داری و لطف کرد و شاگفت چون غائب شد کسی که مجال

گستاخی داشت شیخ را پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلا
عادت بود و دیگر ندیدیم که چنین کردی گفت آن نشیدی که گویند بخت
هر که را بر ساط بنشستی واجب آمد بخدش بر خاست

لطیفه

گوش تواند که همه عمر وی	نشود آواز دلف چنگ دنی
دیده شکید ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
و گر نبود دلبر سخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم خیزه سر چرخ	صبر ندارد که بت از بس چرخ

با چوبارم

در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم استماع سخن گفتم بعلت آن ختیار آمده
است که در غالب اوقات در سخن نیک بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بردی
نمیاید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

سحر

وَأَحْوَالُ الْعَدَاوَةِ لَا يُمْرُ بِصَالِحٍ إِلَّا وَيَكْفُرُ بِكَذَابٍ أَشَرٍ^(۱)

بیت

هنر چشم عداوت بزرگتر عیب است گشت سعدی و در چشم دشمنان غارت

بیت

نور گیتی فروز چشمه هور^(۲) زشت باشد چشم موشک کور^(۳)

حکایت باز رگانی هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید کاین سخن را با کسی در میان نمی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهیم که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان دشمنان چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان بایه و دیگر شهادت همسایه

بیت

مگو انده خویش با دشمنان که لا حول گویند شادی کمان

حکایت جوانی خردمند از فنون مضاعف حطی دشت و فنر و طبعی نافر^(۴) چند آنکه در محافل دشمنان نشستی زبان سخن مبتی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرساری برم آن شنیدی که صوفی نیست زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سر هتلی که بیا نعل برستم بند

۱- دشمن بر دینگو کار میکند مگر آنکه در بدو زن سرش و بگرنه میکند ۲- خورشید ۳- شبیره ۴- نفرت کننده

نذارو کسی باتونا گفته کار و لیکن چو گفتی دلیلش بیار
 حکایت عالمی معتبر را منظره افتاد با یکی از ملاحدّه لعنم الله علی حده و
 بجهت^(۳) با او بس نیاید سپر میزد اخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب
 که داری بایستی حجت نما ند گفت علم من قرآنست و حدیث و کفایت شیخ
 و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید :
 آنکس که بقرآن و خبر زوزری است جوابش که جوابش ندی
 حکایت جالینوس^(۴) ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و
 بچهرتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کاروی بانا و ان بدین غایت نیخامیدی
 دو عاقل را نباشد کین و پکا نه دانا می ستیزد با سبکار
 اگر نادان بوشت بخت گوید خردمندش بزنی دل بجوید
 دو صاحب دل نگهدارند موتی همی دهن سرکشی و آرزوم جوتی
 و گر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
 یکی راز شتخونی داد و شناسم تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
 بتر ز آنم که خواهی گفتن آنی که دانم غیب من چون من ندانم

۱- بایکدیگر بحث و گفتگو کردن ۲- جمع محمد یعنی بیدین گردوی از فرقۀ اسمعیلیه که پیر حسن صاحب
 بودند ۳- برهان و دلیل ۴- نام فیلسوفی است یونانی خاتم اطباء و متفکرین تولدش ۱۳۱ بعد از میلاد
 ۵- همچنین ۶- با حیا

حکایت سحران و اهل را در فصاحت بی نظیر نهادند بکمال سالی بر سر
جمع سخن گفتی و لفظی نکر نکردی و اگر اتفاق همان افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و
از جمله آداب بنده ملوک یکی اینست شعر

سخن گر چه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند پس

حکایت یکی را از حکماء شنیدم که میگفت هرگز کسی بخیل خویش اقرار نکرد
است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تا تمام گفته سخن بگوید

سخن را سراسر است بخرد و مندوبن میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرسنگ و پیش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن بمیزی را که سلطان
ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت چنین دانم که بر شما هم پوشیده نیست گفتند
آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روان دارد گفت با عمو دانکه داند که نگویم پس

چرامی پرسید بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شنیدن بستر شاه سرخوشتن نباید خشت

حکایت در عقید بیج سرائی مترد بودم جهودی گفت من از کدخدایان

۱- نام یکی از خطبای بزرگ عرب که بلاغت معرفت از بنی باطله بود در ک سلام نمود ۲- ادب و دانش

این محلم و صف این خانه از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه
تو به سایه منی

سعر

خانه را که چون تو به سایه است ده درم سیم بدعیا را رزد

لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار رزد

حکایت یکی از شعراء پیش امیر دزدان رفت و شای بر او گفت فرمود تا
جامه از او بپوشاند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بر ما میرفت و گان ده ده
تغای می افتاده خواست تا سنگی را بردارد و سنگ را دفع کند و در زمین پاش
و میسر نمیشد عاجز ماند گفت این چه حرام زاده قوم اند سنگ را کشاد دهند و
سنگ را بسته امیر دزدان از غرقه بدید و بشنید و بجنید گفت از من چیزی
بخواه گفت جامه خود میخوام اگر نعام فرمائی (مصراع)

وَضِئِئَانِ مِنْ نَوَالِكٍ بِالْحَبِيلِ بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان را بخیر تو امید نیست بدمرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوشیدی بر او نزدیک

چند تا بد بخوشی بر رفت

حکایت مجتبی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید باز او بهم نشسته و شنام و

سقط گفت و منته و آشوب خاست صاحب‌دلی بر این حال وقف شد و گفت
 تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست
 حکایت خطیبی که به الصوت مزخرفی را خوش آواز پنداشتی و
 فریاد بیده برداشتی گفتی غیب غراب^(۳) البین در پرده آسمان^(۴) است یا آیت
 اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ در شان او بیت

اِذَا نَهَوَ الْخَطِيبُ اَبُو الْفَوَارِسِ
 اَلَهُ شَغَبَ يَهْدُ صَطْحَ فَوَارِسِ^(۵)

مردم آن قریه بعلت جایی که دشت بلتیش می‌کشیدند و از پیش ر ا مصلحت
 نمیدیدند تا یکی از خطبای آن تسلیم که بادی عداوتی نهانی دشت باری پیش
 آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدی
 که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انقاس تو در راحت خطیب اند این بختی
 بیندیشید و گفت این مبارک خوابت که دیدی که مرا بر غیب من وقف گردانید
 معلوم شد که من آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عمده کردم که
 از این پس خطبه نخواهم مگر با هستگی

از صحبت دوستی بر نجم کا خلاق بدم حسن نماید

۱- زشت آواز ۲- صدای کلاغ ۳- نزاع فراق - همین زبانی که شجره اعراب شوم و سبب جدایی
 و فراق دانند ۴- آواز ۵- همانا زشت ترین صدای صدای غرابت ۶- چون خطیب ابو الفوارس
 فریاد برکشید و در اخروشی است که مصطفی فوارس را فرود میریزد و بدست غراب میکند و ابو الفوارس کینه غرابت

عظیم هسز و کمال بیند خرم گل و یاسمن بنساید
 کودشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن بنساید
 حکایت یکی در مسجد شجارت بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که ستمان را
 از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نینخواستش که
 دل آزرده کرد و گفت ای جوانمرد مرا این سجده را موزنانند قدیم و هر یکیر این سجده
 مرتب داشته ام ترا ده دیار میدهم تا جای دیگر روی بر این قول اتفاق گرد
 و برقت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من جیف
 کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که این جایگه که رفته ام بیت دینارم
 میدهند تا جای دیگر روم و قبول نسیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت
 ز نهارتان روی که به چپاه راضی شوند بیت
 بیشه کس نخراشد ز روی غار گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
 حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن می خواند صاحب دلی بر او بگذاشت
 و گفت ترا شایسته چند است گفتی هیچ گفت پس زحمت خود چرامیدهی
 گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا میخوان شعر
 گر تو تر آن بدین خط خوانی بسری رونق سلمانی

۱- کبر سین و سکون نون نام شهری از بین انهرین ۲- بقصد قربت عباد ۳- ستم ۴- ماهیان و شهریه ۵- طریقه درویش

باب نهم در عشق و جوانی

حکایت حسن میثدی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاد دست که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیاده‌تری ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نگویند
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کنند نگو باشد
و آنکه را پادشاه ببیند از د کسش از خلیجانه ننوازد

شعر

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف در هد بنا خوبی
و گر بچشم ارادت نگذرد و دیو فرشته اش نماید چشم گروبی^(۴)
حکایت گویند خواجه را بنده بود نادرا حسن و با وی بسبیل بودت و نیت
نظری داشت با یکی از دوستان همگفت در بیع این بنده که با حسن و شمایل
که دارد اگر زبان درازی دلی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مرا که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست.

۱- نام ضمیمه است از مصنفات غزنین و نام قصیده از فارس ۲- نام غلام سلطان محمود که در نزد وی تقریب تمام بودند
و عشق سلطان بادی معروف است ۳- خاندان و در اینجا خطا بر امراء اهل دیار است ۴- مقربان و نزدیکان از فرشتگان

خواجه بانبذه پری خسار چون درآمد بازی و خنده
 چه عجب گر بچو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون نبذه
 حکایت پارسائی را دیدم بجنبش شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای
 گفتار چند آنکه ملاست^(۱) یدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی.
 کوه نلکم ز دامنست دست و رخود بزنی بتیغ تیزم
 بعد از تو ملاذ و ملجأست هم در تو گریزم ار گریزم
 باری ملاتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسیدا نفس خیس غالب آمد
 زمانی بفکرت ضرورت و گفت شعر
 هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محفل
 پاکدامن چون زید بیچاره او نیست ده تا گریبان در خلج
 حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و سطح جانی خطرناک
 و موضع هلاک نه لقمه که مصورش دی که بکام آید یا سرخی که بدام افتد
 چو در چشم شاد نیاید زرت ز رو خاک یکسان نماید برت
 باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال^(۲) بجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
 اسیرند و پای در زنجیر نبالید و گفت بیت

دوستان کو نصیحت مکنید که مرادیده برارادت است
 جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند خوابان دست
 شرط محبت نباشد باز نیش جان دل از مهر جانان برگرفتن شعر
 تو که در بند خویش تن باشی عشق بازی دروغ زن باشی
 گزشت یابد و ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

بیت

گردست دهد که آتشش گرم ورنه بروم بر آستانش میرم
 متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بند

نهادند سودی نکرد بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حرص را شکر میباید

شعر

آن شنیدی که شادی نهفت بادل از دست رفته میگفت
 تا ترا قدر خویش تن باشد پیش چیست چه قدر من باشد

آورده اند که مرآن پادشه زاده را که مملوح^(۲۱) نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان
 مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان و نغمهای لطیف میگوید و نکته های بدیع از او

می شنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است شوری در سر دارد و پسر دانت که
 دل آونجته اوست این گرد بلا آونجته او مرکب بجانب در اند چون دید که بزد
 او غزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت**
 آنکس که مرا بکشت باز آید پیش ما نا که دلش ببوخت برشته خویش
 چند آنکه ملاطفت کرد و پرسیدش که چنان می و از کجائی و چه صنعت دانی در قعر
 بحر مودت چنان عزیز بود که مجال نفس نداشت **بیت**
 اگر خود بهفت سبع از بر بختی چو آشفته است ندانی
 گفتا سخنی با من چرا انگونی که هم از حلقه درویش نام بلکه حلقه بگوش ایشانم آنکه
 بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج مودت سر بر آورد و گفت .
 محبت با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
 این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد .
حکایت یکی را از مستعلمان کمال بختی بود و معلم از آنجا که حس شربت
 است با حسن بشره او معاملتی داشت ز جبر و توبیخی که بر تلامذه کردی و حتی او
 رواند اشتهی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **شعر**
 نه آنچنان تو مشغول ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر میآید

۱- مخفف جانای یعنی گونی و پنداری ۲- بعضی سینه مقصود از بهفت سبع تمام قرآن مجید است چه قرآن را قاریان
 سلف بهفت نیت کرده در ایام بهفته هر روز از آن میخوانند ۳- یعنی و مگر آن آدم خونی و زبانی ۴- دل

ز دیدنت نتوانم که دیدم
و گر مقابله بینم که تیر میاید
باری سپر گفتم آنچنانکه در آداب
در رسم نظر میفرمائی در آداب
تا اگر در اخلاق من ناپسندی که مرا آن
پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی
تا بتبدیل آن سعی کنم گفتم ای سپر این سخن
از دیگری پرس که آن نظر که مرا
بالت جز هنرنمی بینم

شعر

چشم بداندیش که برگزید باد
عیب نماید هنرش در نظر
در هنری داری و نه نقاد عیب
دوست بنمیزد بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاد دارم که یاری غریز زار در آمد چنان
بیخود از جای بر جستم که چراغم باستین گشته شد
سَرِ طَيْفٍ مَن يَجْلُو بَطْلَعَتِهِ الْحُجَّابُ
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا
پنشت و عتاب آغاز کرد که مراد حال که بدیدی چراغ بکشتی چه معنی دار دگفتم
و معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمده و دیگر آنکه ظریفان گفته اند
چون گرائی پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش
و در شکر خنده است شیرین لب
استینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی را زمانه نماندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام

اشب بخواب من آمد کسی که نایکی بچهره و لقای او دشمن میکرد و د - شخصی که دیدن او بر دل ناگوار باشد

گفت مشتاق به که ملول شعر

دیر آمدی ای بخار سرت زودت ندیم دامن از دست

معشوق که دیر دیر مینند آخر کم از آنکه سیر مینند

حکمت شاهد که بار فیقان آید بجها کردن آمده است بکم آنکه از غیرت

و مضاده خالی نباشد بیت

إِذَا اجْتَلَيْتَ فِي رُقَّةٍ لِيَتَزَوَّدَ^(۱) وَإِنْ جِئْتَ فِي صَلَاحٍ فَأَنْتَ مُخَازٍ^(۲)

شعر

بیک نفس که بر آسخت یار با غبار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمع می شود مرا از آن چه که پروانه خوشش بکشد

حکایت یاد دارم که در آیام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در

پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب

آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم در بیخ آدمم که دیده قاصد

بجمال تو روشن گردد و من محروم شعر

یار دیرینه مرا گو بزبان پندم که مرا توبه بشمشیر نخواهد دادن

رشم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

۱- ضدیت و دشمنی ۲- چون با کرده دوستان و رفیقان برای دیدار من آئی اگر چه باصلح آمده باشی با من محارب و جنگ کننده هستی

حکایت دهم نهم را دیدم بکسی مبتلی شده و رازش از پرده بر ملافتاد
 جو فرادان بردی و تحمل بکیران کردی باری بطافتش گفتم دانه که در مودت
 این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما
 نباشد خود را متهم گردانیدن و جفای بی ادبان بردن گفت ای یار و دوست غیب
 از دهن روزگارم بدار بار ما در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفا
 او سهلتر آید بی که صبر از دیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر
 است که چشم از مشاهده برگرفتن . شعر

انگه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بید برد
روزی از دوست گفتش زنها	چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر او است
گر بلطفم بنزد خود خواند	و بر تعجبم برانداوداند

حکایت در عشقوان جوانی چنانکه دانی باشد پیری سری و ستری
 دهم بکرم انگه خلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبذرا اذا بدا
 انگه نبات عارضش آب حیات بخورد در شکرش نگه کند هر که نبات بخورد
 اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دهن از او در کشیدم و مهره چیدم

و گفتم.

بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر
سرمانداری سرخویش گیر

شنیدم که بمیرفت و میگفت بیت

شب پره گرد وصل آفتابخ
رونق بازار آفتاب نگاه

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر بیت

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَاهِلًا
يَقْدِرُ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصْلَبِ^(۱)

باز آیی و مرا بکبش که پیشت مردن
خوشر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکرونت باری پس از مدتی باز آمد آن خلق داودی متغیر شده و جمال

یوسفی بریان آمده و چون به بر سبب ز نخدانش گرد نمی شسته و رونق بازار

حسن شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم.

آنروز که خط شادیت^(۲) بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتح و ضمه برنشاندی

تازه بهار او رفت زرد شد دیک مننه کاتش با سرودش

چند خرامی و تخم بر کنی دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار است ناز بر آن کن که خریدار است

۱- زمان بیوستگی وصال از دست ادم آری مرد پیش از مصائب و سختیها لذت عیش نماند ۲- زیبادی

سبزه در باغ گفته اند خوش است
 داند آنکس که این سخن گوید
 یعنی از روی نیکو آن خط سبز
 دل عشاق بیشتر جوید
 بوستان تو گنبد ناز است
 بس که بر مسکینی و میرود
 گر صبر کنی و رکنی موی بناکوش*
 این دولت آیم نکونی بسراید
 کردست بجان دشتی همچو تو بریش
 نگذاشتی تا بقیامت که بر آید
 سوال کردم و گفتم جمال دی تورا
 چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده
 جواب دادند نام چه بود رویم را
 مگر بیا تم حشم سیاه پوشیده است
حکایت یکی را از شعربان بغداد پرسیدند ما نقول فی المرء
 گفت لا خیر فیهم ما دام آخذهم لطیفاً یخاشن فاذا خشن ^{طفت}
 یعنی تا خوب لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی نماید چون سخت و درشت
 شد چنانکه بجاری نیاید تطف کند و دوستی نماید ^{نظم}
 امر دانه که خوبروی بود تلخ گفتار و تند خوی بود
 چون بریش آمد و بلغت شد مردم آسین و مهرجوی بود
حکایت یکی را از علماء پرسیدند که کسی با ما هر ویت در خلوت نشسته
 و در مابسته در میان خفته و نفس طالب شهوت غالب چنانکه عرب گوید

۱- نوعی از تره ۲- آنکه عرب غاصص حقیقی نباشد.

الْمَرْيَانِ وَالْثَاوُذِ غَيْرِ مَانِجٍ هِجْ باشد که بقوت پر هیز کاری از او بسلامت
ماند گفت اگر از مهر و یان بسلامت بماند از بد گو یان نماند بیت
وَإِنْ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمَدْعَى لَيْسَ يَسْلَمُ^(۱)

بیت

شاید پس کار خویشین بشتن لیکن نتوان زبان مردم بشتن
حکایت طوطی را باز غنی در نفس کردند و از قیج مشایده او مجاهده میبرد و
میگفت این چه طلعت کرده است و هیات محفوت و منظر ملعون شمایل ناموزون
یا غراب البین یا لیت یبغی قبلیک بعد المشرقین^(۲) شعر

علی الصبح بروی تو هر که برخیزد صبح روز سلامت بر او مسابشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد
عجب تر آنکه ز غم هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و لاجول کنان از گردش گیتی همی
نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است طالع دون و آیام
بوست کمون^(۳) لایق قدر من آنست که باز غنی بر دیوار باغی مهر فتمی بیت

پارسا را بس ای قدر ز زندان که بود هم طویل رندان
تا چه کند مردم که روزگارم بقوت بستان در سلک صحبت چنین ابلهی خود را بی

۱- جزا رسیده است و نگهبان باغ مانع نیست ۲- هر چند دشمن از بدی نفس خود محفوظ و سالم بماند البته از بدی کمالی شکست
محذور نمی ماند ۳- مغفول و بستر گرفته ۴- ای ز غم فراقی کاش که باین من خودی شوق مغرب بودی ۵- تغییر در کار و حالت

ناجنس خیره درای چنین بند بلا بستلی گردانیده است شعر
 کس نیاید بی پای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
 گر ترا در بهشت باشد جای عاقلان دوزخ اختیار کنند
 این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است
 نادان را از دانا وحشت است شعر

ز ابدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهی بلخی
 گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی

شعر
 جمعی چو گل دلاله بهم پیوسته تو هم زم خشک در میانی رسته
 چون باد مخالف چو سرمانا خوش چون برف نشسته و چون بچ رسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران
 حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی حقیر آزار خاطر من روا داشت و دوستی پری
 شد و با اینهمه از دو طرف دل بستگی بود که شنیدم روزی بر این بیت از سخنان من گذر
 جمعی همی گفتند شعر

نکار من چو در آید بجنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ایشان

چه بودی از سر زلفش بدستم قنای - چو استین گریبان بد درویش
 طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین گفته بودند و او هم
 در آن جمله مبالغه کرده بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده بخطای خویش اعتراف نموده معلوم
 کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها بفرستادم و صلح افتاد شعر
 نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی
 بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
 هنوزت گرسر صحت باز آیی کز آن مقبول تر باشی که بودی
حکایت یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشته مادر زن فرزند^(۱) بعلت
 کابین^(۲) در خانه ممکن بماند مرد از محاورت^(۳) و بجان^(۴) بخشد و از محاورت و چاره
 ندیدی تا گروهی آشنایان پرسیدن آیدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت یا عزیز
 گفت نادیدن زن بر من چنان سخت نیست که دیدن مادر زن شعر
 دیده بر تارک کسان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
 گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتن و مار بماند
 و صیبت از هزار درد برید تا یکی دشمنست نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذرد اشتهم بکوبی و نظر بارونی در ترمیزی^(۵)

۱- بسیار پیر ۲- مهر زن ۳- با یکدیگر گفتگو کردن ۴- شدت گرام ۵- ترمیزی

که خروارش همان بخوشایندی و ستمش مغز استخوان بپوشاندی از ضعف بشریت
 تاب آفتاب بجزیر نیارودم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی خرتوز امن
 ببرد آبی فروشانند که همی ناگاه از ظلمت دلبیزخانه روشنی یافت یعنی جمالی
 که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا
 آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی بر قاف در دست و شکر در آن ریخته و بعرق بخیته
 ندانم بکلاش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الحقیقه شراب

از دست نگارنش برگزینم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **بیت**
 ظمأ یقلبی لا یکا د یسغه ^(۸) رشف لیل لال و لوسریت بخوردا

شعر

خرم آن فرخند طالع را که شتم بر چنین روی او نتد هر باداد
 مست می بیدار گرد و نیم شب مست ساقی روز محشر باداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با خطا برای مصلحتی صلح اختیار کرد که جمیع
 کاشغور آدم پسری در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در اشعار او گفته شد

۱- گرما ۲- باد گرم ۳- بفتح اول شدت گرما ۴- وسط مدز در ایام گرما ۵- دالان ۶- ویکو منظری ۷- محقق تاریک ۸- طبع کرده و خوشبو کرده شده ۹- مراد قلب تشنگی است که نوشیدن نمکین آن صاف آنرا آسوده و گوارا نمیکرد و اندر چند دریاها ریاست هم ۹- بزرگترین باشا سلسله خوارزمشاهی که مغلوب قشون مغول گردید ۱۰- نام ولایتی از ترکستان ۱۱- نام ولایتی از ترکستان که در وسط بلاد ترک واقع است ۱۲

معلت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و شکرهای آموخت
 من آدمی بچنین شکل و خوی قد و ورش ندیده ام مگر این شیوه ز پرهای آموخت
 مقدمه نخور محشری در دست بی خواند ضرب زید عمر و او کان المتعدين
 گفتم ای سپر خوار زم و خطا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است -
 بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
 بَلَيْتُ بِخَوِي يَصُولُ مُغَاضِبًا عَلَى كَرْدِي فِي مُقَابَلَةِ الْعَمْرِ^(۲)
 عَلَى اجْرِ ذَنْبٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ وَهَلْ يَسْتَقِيمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْخَيْرِ^(۳)
 سختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او در این زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی
 بفهم نزدیکتر باشد كَلِمَ النَّاسِ عَلَى قَدْرِ عَقُولِهِمْ گفتم
 طبع ترا تا بهوس نخو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
 ای دل عاشق بدام تو صید ما تو مشغول و تو با عمر و زید
 بآبادان که عمر سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعادت دوان آمد و تطف
 کرد و تا سف خورد که چندین مدت چهره گفتی منم تا شکر قدم بزرگان را میان بخت
 بستم گفتم «مصرع» با وجودت ز من آواز نیاید که منم

۱- یکی از علما بزرگ ادب بوده و دارای تصانیف تألیف بسیار است ۲- شخصی شوخی و چارشم که برین
 غضبناک حمله میکرد مانند جمله زید در رو بردن با عمرو ۳- دهن کشان میخواستند و از کبر و شوخیا
 بلند میکرد و یا از عامل عمر رفع دست آید و سزاوار باشد ۴- با مردم باندازه خردایش سخن گو

گفتم چه شود اگر در این خطه چندین روزی بر آسانی تا صحبت مستفید شویم گفتم نتوانم

بحکم این حکایت شعر

برزگی دیدم اندر کو بهاری قناعت کرده از دنیا بناری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی
بگفت اینجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیدان بلغزند
این گفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم شعر

بوسه دادن بروی دوست چسود هم در آن لحظه کردنش بدرد
سیب کوئی وداع بستان کرد روی از این نیمه سرخ و زانو زرد

إِنْ لَمْ أَمُتْ هَؤُمَ الْوَدَاعِ نَاسِفًا لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِيفًا^(۲)

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرا و را
صد دنیا بخشیده بود تا قربان کند در آن خواجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بزد

بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن بلیت
گر تضرع کنی و گریه یار دزد و زکر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم
ترازد و آن نبردند که جزع نمیکنی گفت بلی بردند و لیکن مرا با آن الفتی زیادتی

۱- سودمند و بهره مند ۲- هرگاه در روز وداع از خطه میروم مراد دوستی مصطف و عادل میپندارید
۳- بفتح اول نام قبیل بیت از عرب بنی عامر که اکثر را بنی گنند.

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد نبود **بیت**

نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کار نیست شکل
گفتم موافق حال منست آنچه گفتمی که مراد عجب جوانی با جوانی اتفاق مخالفت بود
و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بود و سود سرمایه عمرم وصال او شعر
مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او در زخمی نخواهد بود
بدوستی که حرمت بعد از صحبت که هیچ نقطه چسبند آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دو فراق از دو دمانش برآمد روز ما بر سر
خاکش مجاورت کردم و از جمله اشعار که بر فراق او گفتم شعر
کاج آنروز که در پای تو شد خار جل دست گیتی بزوی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

شعر

آنکه قزارش نگر فتنی و خواب تا گل و سرین نقش انداخت

گردش گیتی گل رویش بخت خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او غم کردم و نیت جز نم که بقیت زندگانی فرش بهس در نوردم
گرد مجالست نگر دم شعر

دوش چون طاوس مینا زیدم ندر با وصل دیگر امروز از فراق یاری چشم چومار
 سودر یانیک بودی گرنودی بموج صحبت گل خوش بدی گزینی توش غار
 حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال انکته
 که با کمال فضل و بلاغت سرور بیابان نهاده است ز مام خست یار از دست داده بود
 حاضر آوردن ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
 بهائم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی بنالید و گفت بیت

وَرَبِّ صَدِيقٍ لَا مَخِيْفَةَ وَذَايَهَا أَلَمْ يَرْهَايَوْمًا فَيُضْعِلْ عُدَّتَهُ^(۱)
 کاش آنانکه عیب من بستند رویت ای دستان بدیدند

تا بجای ترنج و نظرت بی خبر دستها بریدندی
 تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که قَدْ لَيْسَ كُنَّ الْكَذِبُ لَيْسَتْنِي
 فیه^(۲) ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت موجب چندین
 بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدیدند و در صحن برای ملک
 بداشتند ملک در بیات و نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام و نظرش حقیر
 آمد بکلم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او پیش بود و بر منیت بیش التفاتی نکرد

۱- بمعنی نبودی ۲- ای بسا دوست که مراد دوستی وی ملامت نمود آیار و زنی و برانخواستند دید تا عذر
 من آشکار شود و تصدیق نماید ۳- اینست کسی که در وی ملامت و کمهش کردید - اشاره بقصه سیف
 است که زلیخا بزنان هرگفت در موقعیکه بر طایفه حضرت یوسف چنان از خود بخود شدند که بجای ترنج دست خود را بریدند

مجنون بفر است بجای آور و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی نظاره جمال سلی کرد
تا سرش آمده او بر تو تجلی کند

لَوْ سَمِعْتَ وَذُقْتَ الْحُجَّى صَلَاحَتِ مَعِي
مَا مَتَرْتَنِي فِي كَرَامَتِ الْحُجَّى بِمَعِي
يَا مَعْشَرَ الْخَلَائِقِ قُولُوا لِلْعُلَمَاءِ

تندرستان را نباشد درویش
گفتن از زنبور بی اصل بود
جز بهم روی نگویم در خویش
بایکی در عسر خود ناخوردنش
حال ما باشد ترا افسانه پیش
او نمک بردست من بر عضویش
سوز من باد دیگری نسبت نکن

حکایت قاضی بهمان را حکایت کنند که با غلبند سپری و خوش بود
و فعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و جوان
بر حسب قعه گویان

در چشم من آمد آن شبنم سحر بلند
این دیده شوخ میکشد دل بکند
بر بود و دم زد دست در پای افکند
خواهی که بکس دل ندی دیده بند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله سمعش سیده و زاید الوصف
ربخیزد و شام بی تماشای داد و سقط گفت سنگ برداشته و بهج از بحر می گذشت

۱- اینجا از ذکر نگاه و منزل مشوق بگوشت من رسید اگر که بوتران مرغزار و قرقاری شنیدند با من در فریاد و پیچید
پسند آید و داستان با هم بگویند و از قلب در دهند خیری ندای چیزی ندانی ۲- عکس ۳- منظور و کین بود - رست

قاضی بیکر گفت از علمای معتبر که همعان او بود و همدستان بیت
 آن شاهی چشم گرفتنش و آن عقده برابری ترش شیرش
 و دیار عرب گویند ضرب الحبيب و پیت بیت
 از دست توشت بر زبان خورد خوشتر که بدست خویش نان خورد
 همانا که از وقاحت او بوی سماحت هسی آید بیت
 انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد
 این بگفت و بسند قضا باز آمدنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودند
 زمین خدمت بوسیدند که با جازت سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک او بست بزرگان
 گفته اند

بیت

نه در هر سخن عجب کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطا است
 اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانت مصلحتی که بینند و اعلام
 نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این سپهر کر طمع نگردی و فرس و لغ
 در نوردی که منصب قضا پاکجا بی منیع است تا بگناهی شمع ملوث نگردانی و حریف
 اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی شعر
 یکی کرده بی آبروی بسی چه چشم دارد از آبروی کمی

۱- زدن و زدن گرفتن حبیب مویزه ۲- بفتح آ از پیشری ۳- بخشش و گذشت ۴- حرص ۵- درج
 ۶- زشت ۷- آلوده

بسا نام نیکوی چاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
 قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و جرس رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
 عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و سئله بجواب لیکن بکیت
 ملامت کن مرا چند آنکه خوابی که نتوان شستن از رنگی سیاهی
 از یاد تو غافل نتوانم کرد بهیچم * * * سر کوفته مارم نتوانم که پیچم
 این گفت و کس از آن شخص حال وی بر آن سخت و لغت بیکران برنجیت و گفته اند هر که
 زرد تر از پوست زرد در بازو است و آنکه بر دیار و ترس ندارد در همه دنیا کس ندارد
 هر که زرد دید سرش رود آورد و تر از وی آهسته در شست
 فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شعله را خبر شد قاضی همه شب شراب
 در سر و شات در بر از تنغم خفقی و تیرغم گفتی شعر
 امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
 یکدم که یارفته خفتت زینهار بیدار باش تا زود عسر بر فوس
 تان نشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریب کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس املی بود برداشتن بگفتن بهیوده خروس
 قاضی در احوالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و پای داری گریز

که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست تاب
تدبیری فرو نشانیم سب و ادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت
پنجه در صید برده ضیغم^(۱) را چه تفاوت کند که سنگ لاید^(۲)
زوی در روی دست کن بگذار ناعد و پشت دست میخاید
ملک را هم در آتش آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه
فرمانی گفت من او را از فضیلتی عفو میدانم و یگانه روزگار و باشد که مستعنان^(۳) بحمد
در حق وی خوشی کرده اند و این سخن در سمع و تبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد
که حکیمان گفته اند

بیت

بمندی سبک دست برون تیغ بدندان بردشت دست دروغ
شنیدم که سحر گابی بانی چند از خاصان ببالین قاضی سر از آمد شمع را وید استاده
و شاید نشسته و می ریخته و قدح شکسته و مولانا در خواب سستی بخیر از ملک سستی
بلطف اندک اندکش بیدار کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در تو به چنان باز است
بحکم حدیث لَا يُعْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَقُّ تَطْلُعِ الشَّمْسِ مِنْ مَغْرِبِهَا، أَسْتَغْفِرُكَ
اللَّهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ (۵)

شعر

۱- شیر ۲- لایقین یعنی فریاد کردن سب - ناله کردن ۳- عیب جویان ۴- در درون و وقت ۵- در جواب
برندگان بسته نشود مگر وقتی که آفتاب مغرب طلوع کند یا خدا یا از تو آمرزش میجویم و بوی تو باز میگردم.

این دو چیزم بر گناه نگیختند بخت نافر جام و عقل ناتمام
 گر گرفت رم کنی مستوحیم و ریشی عفو نبستر کا مقام
 ملک گفتا توبه در ایحالت که بر سلاک طلاع یافتی سودی نکند قلم یک یقفهم
 ایما فمهم مئاد آو اباسنا^(۱) شعر
 چه سود از دزدی اگر توبه کردی که توانی کند انداخت بر کاخ^(۲)
 بلند از میوه گو کونا کن دست که کوه خود ندارد بر شاخ
 ترا با وجود چنین سنگری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبند این بگفت و سوکلان
 عقوبت بدو را و نخواستند گفت مراد خدمت سلطان یکی سخن باقی است ملک
 بشنید و گفت آن سخن چیست گفت شعر
 بآستین ملالی که بر من نشانی طمع مدار که از دهنست بدارم دست
 اگر خلاص محالست از این گنه که مرا بدان کرم که تو داری امیدواری دست
 گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن مجال عقل است و خلاف
 شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد و صلت آن بنیم که
 ترا از قلعه بزیارند از مآد دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
 پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام و دیگر را بیدار تا نبند

عبرت گیر و ملک را خنده گرفت و بعبق از خطای او در گذشته متعنتا ترا که اشارت
بکشتن او میبیکردند گفت .

هر که حال عیب خوشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

شعر حکایت منظومه

جوانی پاکباز پاک رو بود	که با پاکباز رونی در گرد بود
چنین خواندم که در دریای عظم	بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آیدش تا دست گیرد	مبادا کاندرا نخلت بمیرد
همیگفت از میان موج و تیر ^(۱)	مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بروی بر ^(۲)	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطل میوش ^(۳)	که در سختی کن یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	و کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عقباری	چنان داند که در بند آواز
دلارامی که داری دل در او بند	و گر چشم از همه عالم نرو بند
اگر محسنون لیلی زنده گشتی	حدیث عشق از این دفتر بنشتی

باب ششم در ضعف پیری

باطایفه دانشمندان در جامع دشت نجی همیکردم که جوانی درآمد و گفت دلیران
کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتش مراد از این چیست
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است بزبان عجم چیزی همیکوید و مفهوم
نمانیکردد اگر بکرم رنج شوی مزدیابی باشد که وصیتی همیکند چون بیالینش فراسیدم
این همیکفت :

دمی چند گفتم بر آرام بجام دریغاکه بگرفت راه نفس
دریغاکه بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس
معانی این سخن را بعرلی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تالیف
او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم
نذیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دمانش بدر میکنند دندانانی
قیاس کن که چه حالش بود در این که از وجود عزیزش بدر رود و جانی
گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و دهم را بر طبیعت استولی مگردان که فیلسوفان

یونان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گر چه مایل دلالت
کلی بر بسلامت نکند اگر فرمائی طیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر گرد و بخندید گفت
دست بر هم زند طیب طریف چون خرف بیند او فتاده حریف
خواج در بند نقش ایوانست خانه از پای بکت ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید پیر زن صندش همی مالید
چون محبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته
و بخلوت باشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذله با و لطیفه گفتی
باشد که توانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود چشم
دولت بیدار که صحبت پیری فتادی بخت پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد
چشیده نیک بدانزوده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد و شفق و

مهربان و خوش طبع و شیرین زبان شعر
تا تو انم دلت بدست آرم و ربیاز ارم نیاز ارم
در چو طوطی شکر بود خورشید جان شیرین فدای پرورش

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز مسکب پای که هر دم هوس پرور

۱- بیت و مالم ۲- کسی که اکثر سن و پیری در پیش تغییر خلل یافته باشد ۳- فاسد تابه ۴- نهن و عا ۵- خود پسند و بخت

و هر لحظه رأی زند و هر شب جانی خسب و هر روز یاری گیرد . بیت
 وفاداری مدار از بلبان چشم که هر دم برگلی دیگر سرسیند
 خلاف پیران که بقل و ادب ندگانی کنند نه بمقتضای جلی جوانی شعر
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار
 گفت چندان بدین منط بگفتم که گمان بردم که دش در قید من آمد و رسیدن شد
 ناگه لغتی سر و از درون سینه پر در بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در تر زوی
 عقل من وزن آن کم سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خویش که گفت زن جوان را

اگر تیری در پهلوشیند به که پیری
 لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْهَا
 شَيْئًا كَأَنِّي شَفَعْتُ الصَّامِ
 وَقَالَتْ لَهَا مَتَيْتَ
 وَ إِنَّمَا الرُّقِيَةُ لِلنَّاسِ
 زَن كَز بَر مَر دَبِي رَضَا بَر خِرَز
 پیری که ز جای خویش تواند خاست
 بَس فَمَنْ وَجَنَ كُنْ أَنْ سَرَا بَر خِرَز
 الّا بعضا کیش عصا بر خیرز

فی الجملة امکان بود بمفاقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش
 بستند با جوانی تند تر شروی تنیدست بدخوی جو و جفا میدید و رنج و غنا میکشید
 و شکر نعمت حق بهمان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمتیم برآمدم

۱- چون در جمله شعر جزو چیز را دید که مانند دست نزن لب روزه دار بود و گفت اینک با او است مرده است و همانا
 این زن بود و من برای خفته باشد زمره ۲- شماره و در اینجا مقصود شده از آن است بعد از طلاق ۳- دردناک ۴- پایدار

با تو مرا سوختن اندر عذاب به کشدن بادگری در بهشت
 بوی پیاز از دهن ماهروی خوبتر آید که گل از دست زشت
 حکایت همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندى خوب روی
 شبى حکایت کرد که مراد عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی
 زیارتگاه است که مردمان بجاخت خواستن آنجا میگردند شبهای دراز در پای
 آن درخت بحق بر نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
 آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت را بد استمی کجاست تا دعا کردی
 و پدرم بمردی خواهی شادی کنان که پسر مرا عاقبت و پسر طعنه زنان که پدرم فرزند تو

سالها بر تو بگذرد که گذار نمکنی سوی تربت پدرت
 تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پیرت
 حکایت روزی بفرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بیای گریه
 مانده پیر مردی ضعیف اند پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است
 گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت آن نشینی که گفته اند رفتن و نشستن

به که دویدن و گسستن

ایک مشتاق منزلی شتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود شتاب شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چیت و لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت مابود
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لبان از خنده فراموشم روزگاری برآمد که
اتفاق طاقات نیفتاد بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند خواسته و بچ نشانش
بریده و گل پوشش پر مریده پرسیدش چگونه و چه حالت است گفت تا که دو کان
بیاوردم و اگر کو دکی نکر و دم

مَاذَا الصَّبَاوَالشَّيْبُغَيْرِلَقِيَّ وَكُنِيَ بِنَعْبِيرِالْوَمَانِغَنَدِهْرًا^(۳)

بیت

چون پیر شدی ز کودکی ویت بازی و طرافت بندیان بگذار
طرب نو جوان ز پیر مجوی که دیگر ناید آب رفته بجوی
ز رع را چون رسید وقت درو نخر آمد چنانکه سبزه نو

شعر

دور جوانی بشد از دست من آه و دروغ آن زمن و لغز و ز

۱- چابک و زرنگ ۲- کودکی و طفل ۳- صورتیکه پیری موی سر را تغییر داده است و تغییر روزگار را نیست که هم دهنده و ترساننده ما باشد.

قوت سر سنج شیری برقت صنیم کنون به پیزی چو یوز
 پیر زنی موی سیه کرده بود گفتش ای مامک دیرینه روز
 موی به تلیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این شست^(۲)
 حکایت وقتی بجهل بانگ برادر زدم دل آزرده بکجی نشست و گریان
 همگفت مگر خردی فراموش کردی که درستی همیکنی شعر
 چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش بپنگ فلک و پلین
 گراز عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
 نکردی در این روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیر زن
 حکایت تو انگری بخیل را پسری بود رنجور نیکو امان گفتنش مصلحت نداشت
 ختم قرآن کنی از بهروی یا بذل سربانی نختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجور^(۳)
 اولیه است که کلاه دور صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن حجتیار آمد
 که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان شعر
 درینا گردن طاعت نهدون گر کش همراه بودی دست داد
 بدیناری چو خر در گل مانند در انهدی بجوای صد بخوانند
 حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن کنی گفت با پیر ز نام عیشی نباش گفتند

جوانی بجوای چو مکت داری گفت مرا که پیرم بایر ز نان الفت نیست پس اورا که جوان
باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد شیرازی
پر هفت لاله جونی می کند عشق مقری فخی بونی چش روشت

پارسی

زور باید نه زگر که بانو را گریزی دوست ترک دهی گشت

لطیفه

شنیده ام که در این روزها کمین پیری	خیال است به پیرانه سر که گیر دجفت
بخواست دختر کی خوب روی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم دیگران نهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود	ولی جسمه اول عصای شیخ بخت
کمان کشید و نزد بر بدت که نتوان دخت	مگر بسوزن پولاد جامه هب گفت ^(۱)
بدوستان کلاه آغاز کرد و حجت خواست	که خان دمان من این شوخ دیده پابرشت ^(۲)
میان شوهر و زن جنگ فتنه خاست چنان	که سر شجوه دقاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شغف گناه دختر چیت	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی شغف

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزراء را پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که
مرا این را تربیتی میکنی مگر عاقل شود روزگاری تسلیم همی کردش و موثر نبود پیشش
کس فرستاد و گفت این عاقل نمیشود و مراد یوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نگویند اند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سنگ بدریای هفتکانه نشوی	که چو ترشد پلید تر باشد
خرعیسی اگر بشویم بکه برند	چون بیاید هنوز خراب باشد

حکایت حکیمی پس از آنکه همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک دولت
دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا در دیکبار بر دیاخواجیه بتغایر
خرج نماید اما هنر چشمه زاینده است دولت پاینده و اگر هنر مند از دولت بیفتد
غم نباشد که هنر خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بهر ملقه
چسبند و سختی بینند.

سخت است پس از جاه حکم برین خوگرده بن از جور مردم برین

شعر

وقتی افتاد فتنه در شام هر یک از گوشه فرار رفتند
 دو ستارادگان دانشمند بوزیری پادشاه رفتند
 پسران وزیر ناقص عقل بگدائی برو ستار رفتند
 حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده می داد و ضرب میجا باز دی و ز جبری
 قیاس کردی باری پسر از بیاطقی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
 پدر را دل هم برآمد استاد را گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روئید که
 که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
 کردن همه خلق را علی العسوم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست و
 زبان ملوک هر چه رفته شود هر آینه با فواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس را چندین

اعتباری نباشد

شعر

اگر صد ناپسند آمد ز درویش ریفانش یکی از صد ندانسته
 و گریک بذل گوید پادشاهی از استیسی با قلیسی رسانده
 پس واجب آمد معلم پادشهرزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبیا و ائمه
 نبیا تا حسن اجتهاد از آن میش کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فسلح از او برخاست
 چوب تر را چنن که خواهی چ نشود خشک جز با آتش است
 ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و
 پایه منصب بلند گردانید.

حکایت معلّم کتابی دیدم در دیار مغرب تر شروی تلخ گفتار بدخوی مردم را
 که اطبع ناپر هیز کار که عیش مسلمانان بدیدن و تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم
 سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده
 و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکیر اطمینانچه زدی و که ساق بلورین دیگری را بکعبه
 کردی انقضه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و برانند و بکت
 او را بمصلحی دادند پارسائی سلیم نیکم و حلیم که سخن جز بجا کم ضرورت نکفتی و موجب آزار
 کس بر زبانش زرفی کو دکان را بیعت استاد نخستین از سر بر رفت و معلّم دین را
 اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند با عمار و حلیم او ترک علم کردند و غلبه یافت
 بیا ز بچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی.

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک^(۱) بازند کوه دکان در بازار
بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و
بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که مرا این ابلیس را معلم ملائکه
چرا گردن پدر مردی ظریف جهان دیده گفت . شعر

پادشاهی پسر بکتب داد لوح سیمیش بر کنای نهاد
بر سر لوح او نوشته بزد جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسا زاده را نعمت بیکران از ترک عثمان بدست افتاد و فو^(۲)
و فخر آغاز کرد و مبد^(۳) نذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی مسکری که
نکرد و مسکری که نخورد باری مضیحتش گفتم ای فرزند دخل آب دهنست و عیش آسیا
گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد . شعر

چو دخلت نیست خرج بسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی^(۴)
اگر باران بکوهستان نیارد بسالی و جسد گردد خشک رودی
مصلحت آن بنیم که عقل و ادب پیش گیری و لک و لعب بگذاری که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نای و نوش امنیغ^(۵) در کوشش نیارد و

۱- نام بازیست آن چنانست که خطی بکشند و یکی در میان خط بایستد و دیگران او را بزنند و او
پای خود را بطرف ایشان بکشد و پایش بر که خور و بجای او در میان خط آید ۲- کنایه از ۳- و مخبر می
۴- آواز گفتار

بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتویش محنت آجل منقص کردن

خلاف رای فردمندان است

شعر

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی خوردند از بیم سختی

بروشادی کن ای یار و رفوز | غم فردا نشاید خوردن امروز

ملکف مرا که در صدر مرآت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه

عوام افتاده

شعر

هر که علم شد بسجا و کرم | بندشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بگوی | در توانی که ببندی بر بی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آسین سردا و اثر نمی کند ترک مناصحت گرفتیم
وروی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند: بَلِّغْ مَلَأَ عَلَيْكَ

فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَهَذَا عَلَيْكَ (۲)

شعر

گر چه دانی که نشنوند بگوی | هر چه دانی ز نیکی خواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی (۳) | بدو پای او فتاده اندر بند

دست بردست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دشمنند

تا پس از مدتی آنچه در اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بستم

۱- آینه ۲- برسان و بگو آنچه بر تو لازم است چون پذیرند بر تو باکی نیست ۳- خود سر نصیحت نشنو.

برمید و خفت و لقمه لقمه بمی اند و خفت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم
در چنان حالی ریش درونش را بسلامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس
بادل خود گفتم .

شعر

حریف سفله در پایانستی نیندیشد ز روز سگدستی
درخت اندر بهاران برشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی سپهر را بادی بی داد و گفت این فرزندت تربیتش
همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد روزگاری
بر او سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت مستی شدند ملک
و دشمنان را مواخذت کرد و معاقبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا
نیاوردی گفت برای خدا و ندروی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است

شعر

و طباع مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همیستاید سیل جانی انسان میکند جانی آدم
حکایت یکی را شنیدم از پیران مرئی که مریدی را همی گفت ای سپهر چند بکه

۱- زخم ۲- سخنانی و کمال ۳- درشتی و عتاب ۴- پوست و باغی شده و موج دارد رنگین و چنانکه
گویند رنگ و بوی هر چه از سوره سیل است یعنی خردمند است که استعداد و قابلیت در هر چیزی در خلقت دارد و بر
اینکه سوره سیل در همه جای آن بتابد یکی پوست بواسطه قابلیت آدم و دیگری پوستی شود که از آن انسان میآید

تعلق خاطر آدمیزاد بر روزی است اگر بر روزی رسان بودی بهقام از ملائکه برگزینی

فراموش نکرد ایزد در خیال ^{شعر} که بودی نطفه مدفون مدبوش
موانع اد و عقل و طبع و ادراک ^{شعر} جمال و نطق و رای و فکر و هوش
و انگشت مرثب کرد کف ^{شعر} دو بازویت مرگب سلفت بدوش
گمون پنداری ای ناچیز بهت ^{شعر} که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که سپر را می گفت یا بقی انک مَسْئُولٌ
بِیَوْمِ الْقِيَمَةِ بِمَا ذَا اَلْکُتِبَتْ وَلَا يُقَالُ بَيْنَ اَنْتَبَسْتْ یعنی ترا خواهند پرسید
که عملت چیست گویند پدرت کیت ^{شعر}

جامه کعبه را که می بوسند . او نه از کرم پدله نامی شد

باغریزی نشست روزی چند ^{شعر} لاجرم همچو گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کثروم را ولادت معهود نیست چنانچه
دیگر حیوانات دابل که احشای مادر را بخورند و شکمش را بزنند و راه صحرای گیرند و آن
پوست پاره ناکه در خانه کثروم بیند اثر است باری این نکته پیش بزرگی می گفتم گفتا
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی

با مادر خویش این معاشرت کرده بذاجرم در بزرگی چنین مقبل اند و محبوب
 پسری را پدر وصیت کرد کای جوانخت یاد گیر این پند
 هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست وی و دولتمند
 حکایت فقیره درویشی حامل بود و مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را
 همه عمر فرزند نبوده گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این ضرره که پوشیده
 دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورده و سفره درویشان چوب
 شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بجلت آن دوست برگزیدم
 و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزدان شخته دست سبب پرسیدم گفتند
 پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و گریخته پدر را بعلقت اسلحه
 و زانمی است و بند گران بر پای گفتم این بلاراجح است از خدای عز و جل چیست.

زنان بار دارای مرد میسار اگر وقت ولادت مارزاسیند
 از آن بهتر نیز دیک خردمند که فرزندان ناموار زاسیند
 حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در سطور آمده است
 سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگری حستلام و سیم بر آمدن موی پیشان و در حقیقت
 یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علایش از آن باشی که در بند محبت

نفس خویش بر آنکس که در او این صفت موجود نیست بزرگ محققان بالغ شمارند
 بصورت آدمی شد قطره آب که چل و برش قرار اندر رحم ماند
 و اگر چلساله را عقل و ادبیت تحقیقش نشاید آدمی خواند

شعر

جوانمردی و لطافت آدمیت همین نقش هیولانی میندار
 بزر باید که صورت میتوان کرد باید آنها دراز شکوفه و زنگار
 چو انسانرا نباشد فضل و حسن چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 بدست آوردن دنیا بهر نیت یکیرا اگر توانی دل بدست آرد

حکایت سالی نزاع در پیادگان حجج افتاده بود و دعوی هم در آن سفر پیاد
 انصاف در سروروی هم فتادیم و داد و ستد و جدال بدادیم کجا ده نشینی را شنیدیم
 که با عدیل خود میگفت یا للجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میرد فرزند^(۸) میشود
 یعنی به از آن میگرد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و تیر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازار میدرد
 حاجی تو نیستی شتر است از برای من سچاره خار میخورد و بار می برد

۱- نام سرخی است که از گاو و حیوه و غیره میساختند و در نقاشی و تذهیب بکار میبردند ۲- ماده است بزرگ که بر این بس و غیره تولید میشود ۳- جمع حاج ۴- هم کجاده و همسردیار ۵- عجبها و شکفتا ۶- دندان نیل ۷- کبیر اول و سکون دوم و فتح سوم یکی از آلات قمار و سرب سترنگ ۸- نام مده که در شطرنج است

حکایت هندی نلفظ اندازی می آموخت حکیمی گفت که خانه نشین
است بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی و آنچه دانی که نه نیکوش جوست مگوی
حکایت مردکی را چشم درد داشت پیش بطاری رفت که دو کن بطیار
از آنچه در چشم چارپایان می کشند در دیده او کشید و کور شد حکومت بد او بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این ضرر بودی پیش بطیار رفتی .

مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آرز موده را کار بزرگ فرماید بجا
ندامت برد و نزدیک خردمندان بخت را می منوب گردد . شعر

ندیدم بوشمند روشن رای بفرود مایه کار رای خطیبه
بوریا با ف اگر چه با فند است نبردش بجارگاه حمیر

حکایت یکی را از بزرگان^(۲) آنمه پسری دفات یافت پرسیدند که بر منند
گوش چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که او
باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خدایت بر او گذرند و مگان بر او
شاشند اگر بصورت چیزی می نویسی این بیت کفایت :

و که هر که که سبزه در بستان بد میدی چه خوش شدی دل من

بگذراید دست تا بوقت بهار سبزه بینی دسیده از گل سن
 حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست
 و پای اتوار بسته عقوبت بمیکرد گفت ای پسر هجو تو مخلوقی را خدای عز و جل آیه
 حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضل داده شکر نعمت رب العالمین بجای آرد
 چندین جبار بروی پستند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

شعر

بر بنده بگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
 او را تو بده درم خریدی آفرینه بقدرت آفریدی
 این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
 ای خواجه ارسلان آقوش^(۱) فرمانده خود مکن فراموش

حدیث در خبر است از مستید عالم صلی الله علیه و آله که گفت بزرگترین جنتی
 روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را بیست برند و خداوند کار فاشش را بدین
 بر ضعیفان و زیر دستانت خشم بجد مران و طیسر و مگیر^(۲)
 که فضیحت بود بروز ستمار^(۳) بنده آزاد و خواجه در بنخیر

حکایت سالی از بلخ باشا میانم سفر بود و راه از حرمیان پر خطر بسته جوانی

۱- مبارک ۲- غلام و بنده و در اصل شیر بنده ۳- نام غلام ۴- بفتح اول و سکون دوم مفت و سبکی و بطن
 غضب هم استعمال گردانده ۵- رسائی ۶- روز حساب کنایه از روز قیامت

بیدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را
برزه کردندی و زور آوران پشته بین پشته او را بر زمین نیاوردندی ولیکن مستنعم
بود و سایه پرورده نه جفا ندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش زرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده **بیت**

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تسیر
اتفاقا من داین جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیش که پیش آمدی
بقوت بازو بیلگندی و هر دو خست عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کنیدی و تفاخر کنان گفتی

نظم
پیل کو تا کف و بازوی گردان بیند کشیر کو تا کف و سر چرخه مردان بیند
ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند
یکی چوبی و دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی **بیت**
بیار آنچه داری ز مردی زور که دشمن بی پای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان او فتاده و لرزه بر استخوان **بیت**
نه هر که سوی شکافد تیر جوشن خائی ^۳ - امروز حمله جنگ آوران مبارد پای
چاره جز آن ندیدیم که ز خست سلاح و جامه ما کردیم و جان بلاست بسیار دیدیم

۱- تیر انداز کما نذر ۲- چه نگاه میکنی و تهاز بیکشی ۳- درنده و پاره کننده زره.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
 که شیر شترزه در آرد بزر خرم کند
 جوان اگر چه قوی یال و سیلتن باشد
 بچنگ دشمنش از بول بگلید پیوند
 نبرد پیش مصاف از موده معلوم است
 چنانکه سئله شرح پیش دشمن
 حکایت تو انگر زاده را دیدم بر سر گور در نشسته و باد رویش بچ منظره
 در پیوسته که صندوق تربت ماسکین است کتابه رنگین و فرش رخام اندخته و
 خشت پیروزه در او بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی و دو فراهم آورده و شتی دو خاک
 بر او پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران بر خود
 بجنبیده باشد با بای من بهشت رسیده بود شعر
 خزر که کمتر نهند بروی بار بیشک آسوده تر کند رفتار

شعر

مرد درویش که بارستم و فاقه کشید
 بدر مرگ یقینم که سبکبار آید
 و آنکه در نعمت و آسایش آسانی زیست
 مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
 بهر حال اسیری که ز بندی برسد
 سرخ رو تر ز امیری که گرفتار آید
 حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که **أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ**
الْقَبِيلَ جَنَّتِكَ گفت بکلم آنکه هر اندشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر

۱- کردن ۲- آنچه با خط درشت بر ستاحه نویسند ۳- سنگ مرمر ۴- کاشی ۵- دشمن ترین دشمنان
 تر نفس نیست که میان و در پیروی تر قرار گرفته .

نفس را که چندانکه مدارایش کنی مخالفت زیادت کند ^{شعر}
 فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و کمر خور و چو هبائیم بیفتد چو جفا
 مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یا مراد
 * جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی *

یکی در صورت درویشان بر صفت ایشان در محفل دیدم نشسته و شبنقی در پیوسته و
 دفتر شکایتی باز کرده دم تو انگران آغاز سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت
 بسته است و تو انگران را پای ارادت شکسته ^{بیت}

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
 مرا که پرورد دهن نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار تو انگران و خل می کنند
 و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهنه سافران و محفل بازرگان از بهر حاجت
 دیگران دست تناول بطعام آنکه برند که متعلقان و زیر درستان بخورند فضل مکارم
 ایشان بار ائمه و پیران و اقارب جیران رسیده :

تو انکر انرا و گفت و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعناق و هدی و قربانی^(۱)
 تو کی بدولت ایشان رسی که تویی جز این دور کعت و انهم بصد پریشانی^(۲)
 اگر قدرت جود است که قوت سجد تو انگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جفا^(۳)

۱- محل کننده در برنده ۲- چیزان و مستندان و زن در دیوه ۳- بسیارگان ۴- بنده آزاد کردن ۵- قربانی که محتاج بکفایت باشد ۶- زکوة داده شده

پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت
در کسوت لطیف پیدا است که از معده خالی چه قوت آید و از دست تنی چه مروت
و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده جنبه آنکه پدید بنود و حبه بامدادانش
سورگرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه ننویسد و جمعیت در سنگدستی صورت بنزدیکی تحریر عشا بسته
و دیگری منظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت
خداوند مکتب حق مشغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعه و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باور اداء عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ
الْفَقْرِ الْمَكِیْتُ وَ مَجَاوِرَةٍ مِنْ لَا اُحِبُّ وَ هَمَّ حَیْنٌ وَ خَبَرٌ اسْتَكَرَ الْفَقْرُ سَوَادُ
الْوَجْدِ فِي الدَّائِرَةِ « گفتا ، شنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الْفَقْرُ فَرَسٌ
« گفتم ، خاموشی که اشارت خواججه علیه السلام بفقر طایفه است که مریدان
رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی

۱- یعنی آدم گرسنه ۲- گفتن تکبیرة الاحرام ۳- بفتح اول غذای شب ۴- جمع و زوایا ذکر ۵- بخدا
پناه میبرم از فقر که شخص را بر روی اندازد و مایل کسی که دیر ادا دست ندارم ۶- فقر سیاه روی و دو چنان
۷- مقصود پیغمبر است ۸- نیکان ۹- وظیفه و ستبری .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی و تسبیح^(۱)
 روی طمع از خلق برار مردی تسبیح هزار دانه در دست پیچ^(۲)
 درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجا مد کا د^(۳) الْفَقْرَانِ یَکُونُ کَفْرًا^(۴)
 نشاید جز بوجو نعمت بر بنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنا می بن
 مارا بر تبت ایشان که رساند وید علیا^(۵) بید سفل^(۶) چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم
 تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اُولَئِکَ لَمْ یَرْزُقُوا مَعْلُومًا تا بدانی
 که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومت ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم
 تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بحشم چشمه آب
 حالی که سن این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل بر فتیخ زبان
 بر کشید و اسب فصاحت در میدان و قاحت جهانید و بر من دو آیند و گفت چندان
 مبالغه در وصف ایشان بکردی و خنهای پریشان بگفتی که و هم تصور کند که تریاق اند
 یا کلید خزانه آرزاق مثنی مسکبه مغرور معجب^(۷) لغور شغل مال و نعمت و مفتتن^(۸)
 جاه و ثروت که سخن بگویند آلا بفاهت و نظر نکنند آلا بکراهت فقر را را به بی سرو
 پانی معیوب کنند و علماء را بگدائی منسوب گردانند بغزت مالی که دارند و بغزت

۱- حرکت ۲- نزدیکی فقر که کفر باشد ۳- دست بلا مقصود دست بخشیده است ۴- دست پائین
 مقصود دست عطا گیرنده است ۵- قرآن ۶- ایشان را روزی معین است ۷- بیشمری ۸- خود پسند
 ۹- نفرت کننده از مردم ۱۰- شیفته

جایی که ندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سردارند که
 سربکسی فرود آرند بخیر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کست
 و بغت بیش بصورت تو انگر است و بمعنی درویش بیت
 گر بیهوش بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر کا و غیر است
 «گفتم» مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند «گفت» غلط گفتی که
 بنده و دم اند چه فایده چون برآز دارند و بسیارند و چشمه آفتابند و بر کس نیستا باند
 و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند قدمی بهر خدا نهند و در می لبی من دافی ندهند
 مالی بمشقت فراهم آرند و بخت ننگ دارند و بحسرت بگذارند و حکیمان گفته اند سیم
 بخیل از خاک وقتی برآید که او در خاک مود بیت
 برنج و سنی یکی نعمتی بچنگ آرد و اگر کس آید و برنج و سنی بردارد
 «گفتمش» بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافتد الا بعلت گدائی و گرنه هر که
 طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محاکم داند که زر چیست و گدا داند که مسک
 کیست «گفتا» تجربه آن سیکویم که متعلقان بردارند و غلیطان شدید بکارند
 تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بروی اهل و فاد صفا باز نهند و گویند کس حاجت
 و هر آینه راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت پذیرد و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سری است
 « گفتم » بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رفته گدایان بفرغان
 و محال عقل است اگر یک بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت
 دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشنم
 هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بیهی خود را در کارهای مخوف اندازد و از توابع
 آن بپرهیزد و از عقوبت بفراسد و حلال از حرام شناسد شعر
 سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جگر این است
 و گر غشی دو کس بر دوش گیرند لیسیم اطیع پندارد که خوان است
 اما خداوند نعمت بعین عنایت حق محفوظ است بجلال از حرام محفوظ من همانا که
 تقریر این سخن نکردم و بر زبان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز
 دیده دست دعائی بر کتف بسته یا میزانی بر زندان نهشته یا پرده معصومی دیده
 یا کتفی از معصم بریده آلا بعلت درویشی شیر مردان را بکلم ضرورت در نقبها
 و کعبه سفته و محملست آنکه یکیر از درویشان نفس اماره مطالبت کند چو قوت
 احصا نش نباشد بعضیان بستاگرد که بطن و فرج توأم اند یعنی دو فرزند یک
 شکم اند ما دام که این یکی بر جای است آن دیگر بر پای است شنیدم که درویشی را
 اسبچ و بند دست ۲۰ شتالنگ که آنرا تاپ پا گویند .

با حدی بر خشی بگرفتند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری خورد گفتای
 سلمانان زرن دارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا دُهباً نیتة فی
 الاسلام و از جمله مواجب کون و جمعیت درون که مر تو انکر را میسر شود یکی
 آنکه هر شب صنی در بر گیرد که بر روز بد و جوانی از سر گیرد صبح تا بان را دست
 از صباحت او در دل و سر و خزان را پای از خجالت او در گل بیت
 بخون عزیزان فرو برده چنگ سر نکشتهها کرد و عذاب تنگ
 محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یارای تباهی زنده بیکت
 دلی که جور بهشتی ربود و نغمه کرد کی التفات کند بر تبا ن یغمانی

بیت

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا أَشْفَى طَبَّ يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَحِمِ الْعَنَاقِيدِ^(۴)
 اغلب تیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان بایند .

چون سگ درنده گوشت نیافت پیرد کاین شتر صالح است یا خرد و جال
 چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد ز

بیت

نامی برداده

۱- جوان ۲- ترک دنیا و کناره گیری از مردم در اسلام نیست ۳- غارت ۴- آنکه در
 پیش وی هر چه غزای تازه و شش بخور است ایثار و دیرانی نیاز میکند از اینکه سنگ
 بخورده بایند و در

باگر سنگی قوت پر بیز نماند ^(۱) افلاس عنان از کف تقوی ستاند
 حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان سچاره شدی جامه
 براد پارده کشتی گفتند که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتند که بر مال ایشان حشر
 میخوری مادر این گفتار و بهر دو بهم گرفتار بر سیدی که بر اندی بدفع آن بکوشیدی
 و بر شای که بخواندی بفرزین ^(۲) پوشیدی تا نقد کیده است همه در باخت و تیر جعبه
 حجت همه میزاخت شعر

مان تا سپهر نعلینی از حمله فصیح کورا جز آن منافع مستغنیست
 دین در زو معرفت که بخندان سجده کوی در بر سلاح دارد و کس که حصار
 تا عاقبه الامر دلش نماند دلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیده گفتن آغاز
 و سنت جاسلانت که چون بدلیل از خصم فروماند سلسله خصوصت جنبانند چون
^(۳) از ربت تراش که بخت با سپهر بنیاد بختش برخواست که لکن گفتند
 لَا وَجْهَ لَكَ دُشْنًا مَدَد و سقطش گفتم گریبانم درید ز خندانش گفتم
 او در من و من در او فتاده خلق از پی مادوان و خندان
 انگشت تعجب جبهانی از گفت و شنید مابندان

ای قصه مراغت پیش قاضی بردیم و بکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمان مصلحتی

۱- تنگدستی ۲- پیاده ۳- وزیر ۴- نام عمومی حضرت ابراهیم و اطلاق پدر بر پسر
 جمع است ۵- آیه شریفه یعنی اگر از کار خود باز نایستی ترا سنگبار کنم

بجوید و میان تو انگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت با بدید و منطق ما
 بشنید سر بحیب بکفر فرو برد و پس از مائل بسیار سر بر آورد و گفت ای که تو انگران را
 شنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خوار است و با خمر خمار است
 و بر سر گنج مار است آنجا که در شاهوار است ننگ مردم خوار است لذت عیش
 دنیا را لذت اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار سکاره و پیش بیت
 جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم
 نظر کنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره تو انگران
 شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و صبور بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی چو خر مهره بازار از آن پر شدی
 مقربان حضرت حق جل و علا تو انگرانند درویش سیرت و درویشانند تو انگر
 همت همین تو انگران است که غم درویش خورد و بهین درویشان است
 که کم تو انگر گیرد و مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ
 من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی تو انگران شغل اند و ساهی نیست
 ملاهی نعم طایفه بر این صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و
 بنهند و نخورند و نهند و گرمبل باران بنار دیا طوفان جبان بردارد و با اعتماد

۱- طاهر و بیات ۲- گزیدن ۳- دلتنگ ۴- واکه بر خدا توکل کند خدا ویرا کفایت کننده است
 ۵- سهو کننده و فراموشکار ۶- بازیها و کارهای مشغول کننده

مکت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا ترسند و گویند بیت
 گراز نیستی دیگری شد بملاک مرا هست بطراز طوفان چرباک
 وَ اِکْبَاتُ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا لَمْ یَلْتَفِتْ اِلَیَّ مَنْ غَاصَّ اِلَکْثَبِ^(۲)

بیت

دو نان چو گلیم خویش سرویند گویند چه چشم گریه عالم مرند
 قومی بر این نط که شنیدی و طایفه نعم نهاده و دست کرم گشاده و طالب نامند و
 مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر
 منصور مالک از نه^(۳) امام حامی ثنوی اسلام^(۴) و ارث ملک سلیمان اعدل ملک زمان
 مظفر الدینا و الدین اتابک ابی بکر بن سعد بن زنگی آدام الله اقامه و
 نصر آعلامه و آجری یا تحنن آعلامه^(۵) شعر
 پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد
 خدای خواست که بر عالمی بخشاید ترا بر رحمت خود پادشاه عالم کرد
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس با اسب مبالغه در گذرینید
 بمقتضای حکم تضارضا دایم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجاز ا طریق مدارا گرفتیم

۱- مرغابی ۲- زمانیکه در کجاده با برترین ماده سوارند هیچ قوی نمی دارند کسی که در توده های ریگ فرو رفته است
 ۳- جمع زمام یعنی مهار ع- مردم ۴- جمع شعر یعنی شعر حد ۵- خداوند روزی و پیرا پاینده دارد و علمهای وی را
 نصرت و یاری کند و قلمهای او را بکار خیر روان سازد ۷- آنچه گذشت ۸- در اصل مجازات
 بوده یعنی با یکدیگر برابری کردن و راه رفتن

و سربدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بسیار امید
و خصوصت بصلح انجامید و ختم سخن برین بود «شعر»
مکن ز گردش گیتی شکایت ایدر ویش که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی
توانگر اچو دل دوست کارانت است بخور بخش که دنیا و عزت بُردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت - مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و
و بدبخت آنکه مرد و دشت بیت

مکن نماز بر آن بچاکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
حدیث موسی علیه السلام فارون را نصیحت کرد که آخِرُ کَیِّمًا أَحْسَنُ لِلَّهِ
اَلْکَلِّکَ نشیند و عاقبتش شنیدی شعر
آنکس که بدینار و درم خیر نیندخت سر عاقبت اندر سردینار و درم کرد
خواهی که مشع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

پسند: عرب گوید: جُذُ وَلَا تَمْنُنْ فَإِنَّ الْفَايِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش
دست من که نفع آن تو باز میگردد

دخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از ملک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری بمنت من آره بر پای او

حکمت دو کس ریخ بیوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه انداخت و
نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد شعر

علم چند آنکه بیشتر خوانی چون عمل در توست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چارواکی بر او کتابی چند

آن تپی مغز را چه علم و خبر که بر او سیزست یاد فتر

پسند: علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر دنیا خوردن :

هر که پر سیز و علم و زهد فروخت خرمی کرد کرد و پاک بوخت

عالم ناپرسیز کار کوری است مشعله دار یهدا و لا یهتد

بیفایده هر که غم در بوخت چیزی نخزید و زربیندخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرسیز کاران کمال یابد پادشاهان

بصفت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان .

پند می اگر بشنوی ای پادشا در همه عالم به از این پند نیست
 جز بجز دست سفر ما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست
 سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
 وقتی بلطف گوی و مدارا و مروتی باشد که در کند قبول آوری دلی
 وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گم که چنان بکار نیاید که حفظ کنی
 رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است در پادشاهی

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنواز بد دولت تو گنه میکند با بنای
 حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کردن و بر آواز خوش کو دکان
 که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد .

معشوق هزار دوست را دل ندی و در میسدی آن دل سجده ای بنهی
 پند هر آن ستری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
 گردد و هرگز ندی که توانی بدشمن مرسا که باشد که وقتی دوست گردد .
 رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گر چه دوست مخلص باشد که مر آن

دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین سلسله شعر
 خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
 ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
 سخنی در نهان نباید گفت که بر انجنس نشاید گفت
 پسند دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن
 نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بردوستی دوستان عتماد نیست تا
 بتعلق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کو چاک را حقیر میدارد بدان ماند که آتش
 اندک را مهل میگذارد . شعر

امروز بکش چو میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان بوخت
 مگذار که زه کند کمان را دشمن که بشیر میتوان دوخت
 پسند سخن میان دو دشمن چنان گوی که گرد دوست گردند شرم زده
 نباشی .

میان دو کس جبک چون تشست سخن چین بد بخت میرزم کشت
 کنند این آن خوش دگر باره وی اندر میان کو بخت و خجل
 میان دو تن آتش افروختن نه عقل است خود در میان خفتن

دشمن باد وستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار تا نباشد در پس دیوار گوش
حکمت هر که بادشمنان صلح میکند سرآزاد وستان دارد
بشوی ایخردمند از آندوست دست که بادشمنانت بود دهم نشست
پند: چون در مضای کاری متردد باشی آنطرف خست یار کن که بی آزارتر
برآید.

بامردم صلح جوی دشوار گوی با آنکه در صلح زند جنگ جوی
پند تا کار بزرگ میآید جان در خطر افکندن شاید بیت
چو دست از همه جلیتی درگست^(۳) حلال است بردن بشیر دست
پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو بخشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از برو خود^(۴) مغریت در هر استخوان میرد در هر پیرین
پند هر که بدی را بکشد خلقی را از بلای او برماند و او را از عذاب خدای
پسندیده است بجایش و لیکن منه بر ریش خلق آزار هرسم^(۵)
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزندان آدم

۱- گزافانند و پذیرفتن ۲- دودل و با تردید ۳- برید و قطع شد ۴- سبیل که از ابروی سبیل
گرفته اند و از هر دو طرف خود لاف زن کنایه از تکبر کردن باشد ۵- زخم

پند نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که عین صوابست شعر

حذر کن ز آنکه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن^(۱)
گرت راهی نماید رست چون تیر از او بر گرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد دشت آرد و لطف بیوقت بیست بردن چندان درشتی
کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند شعر

درشتی و نرمی به هم در پیست چو فاصد که جراح و مرم هم نیست
درشتی بخیر دزد مند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مریخیستن را افزونی نهد نه کیبارتن در مذلت دهد

شعربانی باید گرفت امی خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک کیند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بحکم و زاهد بعلم بهیت

بر سر ملک مباد آن ملک فغانده که خدا را نبود بنده فسر مانبردار

پند پادشه باید که تا بجدی خشم بردشمنان نزاند که دوستان را اعتمادنا

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه بخشم رسد یا نرسد
نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تنیدی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی نپردازم از خاکی از آتشی

شعر

در خاک بیلقان برسیدم بعباد گفتم مرا تبریت از جمل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از جنگ
عقوبت اورمائی نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو مجموع باش و گریه کنی که جمعند
از پریشانی اندیشه کن شعر

برو باد و ستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گریه کنی که با هم یک زبانه کمان راز و کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی جنباند پس بدوستی
کارمائی کند که هیچ دشمن نتواند

پسند سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی آسین خالی نباشد که
این غالب آمدار کشتی و گران از دشمن رستی بلیت
بروز معرکه ایمن مشور ضعیف که مغر بشیر بر آرد چو دل ز جان بردا
پسند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

لبلا شرد بهار بیار خبر بد بپوشم باز گذار
پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی و اثق بشی
و گرنه در سلاک خویش سعی میکنی بیت
بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیر دشمن
هر که نصیحت خود ای میکند او خود نصیحت گری محتاج است.

پسند فریب دشمن مخور و غرور مداح محقر که این دام زرق نهاده است و آن دمن
طمع گشاده، احمق راستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فرزند نماید

شعر
الاناشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نقعی از تو داید
که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چند ان عیوبت بر شمارد
حکمت مستکم را تا کسی غیب نگیرد و بخش صلاح نپذیرد بلیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش بحسین نادان و پندار خویش
 حکمت به کس را عقل خود بجال نماید و فرزند خود بجال لطیفه
 یکی جهود و سلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
 بطیره گفت سلمان گراین قباله من درست نیست خدا یا جهود میرانم
 جهود گفت بتوریه میخورم سوگند و اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
 گراز بسیط جهان عقل منعدم گردد مجنود گمان نبرد هیچکس که نادانم
 حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سنگ بر مررداری با هم بسر نبرند
 حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر، تو انگری بقناعت به از تو نگری
 بصناعت

بیت

روده تنگ بیکان تنی پر گردد دعوت روی زمین پر کند دیده تنگ

شعر

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا پیرانه پسندی داد و بگذشت
 که شہوت آتش است از وی بریزد بخود بر آتش دوزخ مکن بتیزد
 در آن آتش نداری طاقت سوزد بصبر آبی بر این آتش زن امروز
 پسند مبر که در حال توانائی مکنی نکن در وقت ناتوانی سختی بیند بیکت

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کشتن یار نیست
حکمت هر چه زود بر آید ویرنپاید
شعر
خاک مشرق شنیده ام که کند
بچهل سال کاشه چسینی
صد بروزی کند در مردست^(۱)
لاجرم قیّتش همی بسینی
شعر

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وی بنگین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبکینه همه جایابی از آن قدر شربت
لعل و شخوار بدست آید از آنست عزیز
پند کار نا بضر بر آید و مستعجل بسر در آید
شعر
بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته بسش برد از شتابان
سمند باد پای از تنگ فرود ماند^(۲)
شتر بان همچنان آهسته میراند
پند نادان را به از خاموشی نیست و گراین مصلحت بد آنست نادان نبودی
چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری
آدمیر از زبان فضیحه کند^(۳)
جوزبی مغز را سبکباری
شعر

خزری را آبلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دایم
 حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی در این سودا بر سر از لوم لایم^(۱)
 نیاموز و به سام از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

شعر

هر که تا تل ننگد در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
 یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خوش
 حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بداند که داناست بداند که نادانست

بیت

چون در آید به از توئی سخن گر چه به دانی اعتراض مکن
 حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند شعر
 گر نشیند فرشته بادبو وحشت آموزد و خیانت میرود^(۳)
 از بدان نیکوئی نیاموزی ننگد گرگ پوستین دوزی
 پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرا ایشان را رسوا کنی و خود را بی عیاد
 هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفتاند
 حکمت از قن بیدل طاعت نیاید و پوست میغز بضاعت را نشاید

نکته نهبر که در مجادله چست در معامله درست
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد
 نکته اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی فرد
 اگر سنگ همه لعل بخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
 حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست ، کار اندرون دارد
 نه پوست شعر

توان شناخت بیک روز از شایل مرد که تا کجاش رسیده پایگاه علوم
 ولی ز باطنش امین مباش و غره شو که خبث نفس نکرد و با لها معلوم
 پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد شعر
 خویشتن را بزرگ پنداری راست گویند یک دو بیند لوح
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ
 حکمت پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خرد مندان نیت بیت
 جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست
 پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در سلاک خویش شعر
 سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بهمال

سست باز و جمل می فلند پنجه با مرد آهین چنگال
 حکمت بینر ان مرهنر مندر اشناند که بیستند همچان که سگان بازاری
 سنگ صید را مشغله بر آرد و پیش آمدن نیارند یعنی سغله چون بهنر با کسی بر نیاید
 بخشش در پوستین افتد^(۲) بیت
 کند هر آینه غیبت حدود کویت که در مقابل گنگش بود زبان مقال
 حکمت گر جور شکم نیتی هیچ مرغی در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد
 خود دام نهادی ، حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرق
 و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکشند اما قلندر ان چند انکه نه در معدّه جای
 نفس ماند و نه بر سفره روزی کس بیت
 اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب شبی ز معدّه سنگی شبی ز دل سنگی
 حکمت مشورت با زنان تباه است سخاوت با مسفدان گناه
 خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند با نبازی
 حکمت هر که را دشمن پیش است اگر کشد دشمن خویش است بیت
 سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ
 و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن بندها نامل اولیتر بحکم

۱- فرزند و سپاهو ۲- در پوستین کس افتادن گناه از پد گولی و میب جزئی است

آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت و کر بی تا تل کشته شود محتمل
است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن مستمع باشد شعر
نیک سہلست زنده بجان کرد مرده را باز زنده توان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جمال در افتد عزت توقع ندارد و اگر جاہلی بزبان آوری بر
حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است که گوہر ہی شکند بیت
ز عجب گر فرود رود نفسش عند لیبی غراب بمقتضش

شعر

گر ہنرمند از او باش جفائی بیند تا دل خویش نیاز دارد و در ہم نشود
سنگ بد گوہر اگر کاٹہ ز زین شکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
خردمند را کہ در زمرہ اجلا ف سخن نبند و سگفت مدار کہ آواز بر لب با غلبہ و بدل^(۱)
بر نیاید و بوی عیبر از کند سیر فرو ماند شعر
بلند آواز نادان گردن فرخت کہ دانا را بہ بی شرمی بیند خست
نمیداند کہ آہنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی^(۲)
حکمت جوہر اگر در خطاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفک رسد همان

۱- مردمان بہت فرومایہ ۲- مردم فرومایہ و ستکار کم خرد ۳- نام سازیت ۴- نقارہ ۵- جگت کنندہ ۶- زمین کلانک

خسب استعدا و بی تربیت دریغ است و تربیت ناستعد ضایع، خاکستر نسبی
عالی دارد که آتش جوهری علویت و لیکن چون بنفس خود بهتری ندارد و خاک
برابر است و قیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت می است

چو کنگان را طبعیت بهیمن بود بهیمن زادگی قدرش نیفزود

بهیمنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آذر

حکمت مشک است که خود پیوید نه آنکه عطار بگوید بیت

اگر هست مرد از بهر بهره در بهر خود بگوید نه صاحب بهر

حکمت دانا چو طبله عطار است خاموش و بهیمنی و نادان چو طبل غازی

بلند آواز و میان تھی

شعر

عالم اندر میان جاہل را مثلی گفت اند صدیقان

شایدی در میان کور است مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند شاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل یار ز بهار تا یک نفس شکنی سنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز باز نکرده^(۳۱)

رأی بی قوت مکر و فتنه و قوت بی رای جمل و جنون بیت

۱- نام بهر لوح علیه السلام که نسبت بان حضرت نازمانی کرد ۲- در اوایل اسلام بهر داندانی را از بدین
سکفتند و بعد بهر آدم بدین و پیچیده اطلاق گردید ۳- مکار و محیل

تمیز باید و تدبیر در ایوان ملک که ملک دولت نادان سلاح جنگ خدا
جو انز و فاسقی که بخورد و بد بد به از عابد که روزه دارد و بنهد بهر که ترک شهوت
از بهر قبول خلق می بد بد از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتادست شعر
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست
قوتی ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم آرند
وَقَطُرٌ إِلَى قَطْرٍ إِذَا انْفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلَى نَهْرٍ إِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

بیت

اندک اندک بجم شود بسیار دانه دانه است غله دانه بار
حکمت عالم را نشاید که سفاقت از عامی بحکم در گذراند که هر دو طرف را
زیان دارد بیت این کم شود و جمل آن حکم بیت
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
پند رمحیبت از بهر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم
سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سیری برند شتر ساری
بیشتر برود شعر

۱- قطره با قطره چون شفق و یکی گردد نهری شود و چون نهری بر نهری افزودن شد دیالی گردد

عام نادان پریشان و زکار به زد اشمندها پر سبز کار
 کان بنایینائی از راه وقتاد و این در چشمش بود در چاه وقتاد
 حکمت جان در حمایت یکدم است دنیا وجودی میان دو عدم دین
 بدینا فروشان خزند یوسف یفروشند تا چه خزند: اَلَمْ اَعْلَمُوا اِلَيْكُمْ
 يَا بَنِي آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ

بقول دشمن پیمان دوست شکستی بین که از که بریدی و با که پستی
 لطیفه شیطان با مخلصان برنی آید و سلطان با مفسدان شعر
 و اش بده آنکه بی نماز است و رجه دهنش ز فاقه باز است
 او فرض خدا نمیکزارد از قرض تو نیز غشم ندارد

بیت

امروز دمرده بیش گیر در کن فردا گوید تری از سبب بر کن
 پند هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نانش نبرند لذت انگور بویه
 داندند خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکال مصر سیر نخوردی تا
 گرسنگان را فراموش نکند شعر

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیت

۱- ای فرزندان آدم آیا با شما پیمان نیست که پرستش شیطان نکنید ۲- مقصود این است که امروز بفرغ
 هر چه می تواند میرود و فردا حاضر نیست چیزی بپوش دهد - مرکن - لا دن و تغار را گویند .

حال در ماندگان کسی داند که با خوال خویش در ماند
 ایکه بر مرکب تا زنده سواری بهدار که خر خار کش مسکین در آب و گلست
 آتش از خانه بهسایه درویش نخواه کاخج بر روزن او میگردد دودست
 پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال پیرس که چونی آلا بشرط
 آنکه مرهم ریشش نبی و معلومی پیشش شعر
 خری که بسینی و باری بجل در افتاده بدل بر وسفقت کن ولی مرد و برش
 کونکه رفتی در پرسیدیش که چون قباد میان بیند و چو مردان بگیرد و نبخرش
 حکمت دو چیز محال عقل است خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از ویت
 معلوم شعر
 قضا ذکر نشود و در هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
 فرشته که وکیل است بر خزان باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی
 پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مظلوم اجل مرو که جان نهی
 جگر رزق اگر کنی و اگر نکنی برساند خدای عز و جل
 و در روی در دنان شیر و بلنگ خورندت مگر مرد و اجل
 حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت
 شنیده که سکنه برفت تا طلعت بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی های درد جله بگیرد و مای بی اجل در خشکی نیرد
 مسکین حریص در همه عالم بهیرود او در قفای رزق و اجل در قفای او
 حکمت تو انگر فاسق کلوخ ز راند و دست و درویش صاحب شاد خاک آلود
 این دلت موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرقع شدت یگان روی فرج
 دارد و دولت بدان سر در شیب

هر کرا جاده و دولت است بدن خاطری خسته در نخواهد یافت
 خبرش ده که هیچ دولت دجا بصرای دیگر نخواهد یافت
 حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن میدارد
 مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جابه
 گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر خود که آن بخت برگشته خود در بلا
 چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفا

حقیقت تمیزی بی ارادت عاشق بی زراست و رونده بی معرفت مرغ بی پر
 و عالم بی عمل درخت بی بر و زاید بی علم خانه بی در

نکته مراد از زدن قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل^(۱) سورت مکتوب عافی
 مستعد پیاده رفته است عالم سهاون^(۲) سوار خفته عاصی که دست بر وارد نه از
 عابد که گبر در سردار و بیت

سربلک لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیر مردم آزار
 پسند یکبار گفتند عالم بعل بچه ماند گفت بزنبور بعل شعر
 زنبور درشت بیروت را گوی باری چو عسل نسید بی نیش مزین
 مرد بیروت زن است و عابد با طمع رهن شعر
 ای بنا موس کرده مجافید بهر پندار خلق و نامه سیاه
 دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه
 حکمت دو کس احسرت از دل نرود و پای تعاین از گل بر نیاید تا جگر شتی
 شکسته و وارث با قلندر ان نشسته شعر

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
 یا مرو با یار از رق پیرهن^(۵) یا بکش برغان و مان بگشت نیل
 دوستی با پسلبانان یا مکن یا طلب کن خانه در خورد پیل
 پسند خلعت سلطان اگر چه عزیز است جا نه خلقان خود بغزت تر و خون

۱- نیکو و شمرده خواندن قرآن ۲- سهل انگار و سست در امور ۳- آبرو و عزت ۴- افسوس خوردن
 ۵- کنایه از قلندر آن که بهر این که بود میوشند ۶- کینه

بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر بعیت
 سرگ از دست پنج خویش و ترو بهتر از نان و چغندر او بره
 حکمت خلاف راه صوابست و عکس رأی اولوالالباب دار و بجان خود
 و راه نادیده بی کاروان رفتن ، امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه سیدی
 بدین منزل در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتیم .
 امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض طبیعت شناس نبائی
 پرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بفر دانائی
 پند بهر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد در پرسیدن آن تعجیل مکن که سبب
 سلطان رازیان دارد شعر

چو لقمان دید کا نذر دست داد همی آهین بمحبز مومم گردد
 نپرسیدش چه می سازی که دانت که بی پرسیدنش معلوم گردد
 حکمت یکی از لوازم صحبت آنسکه یا خانه سپردازی یا با خانه خدای در سازی
 حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میسلی
 هر آن عاقل که با محنون نشیند بناید کردش جز ذکر لیلی
 پند هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نگذرد بطریقت ایشان

۱- صاحب ده و که خدا ۲- از بزرگان علما و حکما است ۳- سلطنت و قدرت

شتم کرد و که بجز ابات رود بنماز کردن، مشوب گردد بخر خوردن شعر
 رقم بر خود بنا دانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
 طلب کردم ز نادانی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
 که گردانای دهری خبر باشی و گردانای ابد تر باشی
 حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ
 برود گردن از متاعش بر نیچد اما اگر درّه هولناک پیش آید که موجب هلاک
 باشد و طفل آنجا بنا دانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاعت
 نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست
 نگرود بلکه طمع زیادت کند شعر
 کسی که لطف کند بر تو خاک پایش باش و گرسنیزه کند بر دو چشمش اگر خاک
 سخن بلطف و کرم باد رشتخوی مگوی که زنگ خورده نگرود بر مژگان پاک
 پند هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پای فضالش بدانند پای جایش معلوم کنند
 ندهد مرد بهوشمند جواب مگر آنکه کز و سؤال کنند
 گر چه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند
 پند ریشی درون جامه دهم و شیخ هر روز بر سیدی که چو نست و پرسی

بر کجا است، و انتم از آن احتراز می کنید که نه ذکر بر عضوی روا باشد و خردمند

شعر

گفته اند: هر که سخن تسبیح از جوابش برنجد

تأیید ندانی که سخن عین صواب باید که بگفتن دهن از هم کشانی

که راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رانی

حکمت دروغ گفتن بضرب لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان

ماند چون برادران یوسف بدروغی موسوم شدند نیز بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

شعر

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ (۱)

یکی را که عادت بود راستی خطا گر کند در گذارند از او

و گر نامور شد بقول دروغ دیگر راست باز ندارند از او

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات سبک و

باتفاق خردمندان سبک حق شناس به که آدمی ناسپاس شعر

سگی را لقمه هرگز فراموش نکرد و گرزنی صد نوبتش سنگ

و گر عمری نوازی سفله را بکمر تنیدی آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بهین سروری را شاید شعر

مکن رنجم بر کا و بسیار بار که بسیار خست بسیار خوار

۱- یعقوب فرمود بلکه فتنهای شایر کار را برای شایر است و جمله داد پس در این مقام صبر بیکویش باید گرفت

چو گاو آرهی بایست فریبی چو خرتن بجز کسان در دوی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزندان آدم اگر توانگری و هستی شغل
شوی بمال از من و گرد و رویش کمنت سنگدل نشینی پس جلالت ذکر من کجا دیالی
و عبادت من کی شتابی ^{شعر}

که اندر نعمتی معسر و غافل که اندر سنگدستی خستد ویش
چو در سزا و ضرر احوالت ^(۱) نیست ندانم کی بجای پردازی از خویش
حکمت ارادت بچون یکی را از تحت شاهی فرود آورد و دیگر برادر شکم
ماهی نکودارد . ^{شعر}

وقتی است خوش آنرا که بود ذکر و توسل ^{شعر} و در خود بود اندر شکم حوت چو یوس
حکمت گریختن قهر بر کشد نبی دوی سر و کشد و اگر غمزه لطف بجنباند
بدانرا به یگان در رساند ^{شعر}

گر بجزر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیار امید حضرت ^(۲) است

پسند هر که بتاویب دنیا را و صواب بگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لَنْدَبَقَّعْتُمْ
مِنَ الْعَذَابِ الْآذِنِ دُونَ الْعَذَابِ الْكَبْرِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ ^(۳)

۱- سزا بمبنی شادی و فراخی عیش و طراپ بمبنی سختی و سنگدستی ۲- بدینمان و گناهکاران ۳- هر کینه ایشانرا از عذاب
که بکنند و جزو توبه ایشانرا از عذاب بزرگتر باشد که از کارهای خود باز گردند .

پند است خطاب مهران آنگه بند چون پند و بند دشمنی بند نیستند
پند نیکبختان بجاییت و امثال پیشینان پند گیرند از آن پیشتر که پسینان
بوقعه ایشان شعر

نزد و مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ میزد اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا بخیرند دیگران بتو پند
حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که
کمند سعادت گران می برد چکند که نرود شعر

شب تاریک دوستان خدی می بنا بد چو روز خشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا بخشد خدای بخشنده ..
از تو بکه نالم که دگر داور نیست * * * وز دست تو بچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند و آنرا که تو کم گنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
غمی که پیشش دامانی بری به از شادانی که پیشش غم خوری
حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمی غبار مکل انا

بیت

۱- هر طرفی بآلوده نیست تراوش کند

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار
 ادب حق جل و علایم میزد می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد
 لغو بآله اگر خلق غیب بان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
 حکمت نذر از معدن بجان کندن بد آید و از دست بخیل بجان کندن
 دو مان مخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
 روزی بینی بجام دشمن زرمانده و خاکسار مرده
 پند هر که بر زیر دستان بنشیند بجز زبردستان گرفتار آید
 نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
 ضعیفان را مکن بردل گزندی که در مانی بجز زور و مندی
 حکمت عاقل چه خلاف اندر میان آید بجهت و چه صلح بیند لنگر بند که آنجا
 سلامت بر گران است اینجا حوادث در میان مقام را سه شش میاید لیکن
 سه یک میاید بیست
 هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خوش غلام
 نکته درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیان
 خود رحمت کرده که مرا ایشان را نیک آفریده

حکمت اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتی در دست جمشید بود پرسیدندش
که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست است گفت راست را زینت است
تمام است شعر

فریدون گفت نقاشان چنین که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دارای مرد بشمار که یکان خود بزرگ و نیکو دوزند

حکمت بزرگوار پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راست است تمام
در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
آنکه حظ آفرید و روزی سخت یا فضیلت تمید بد یا بخت

پسند نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم سزاداری امید
موجد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نمی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس برای این است بنیاد توحید بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شخته برای خوشنویاران و قاضی
مصلحت جوی طاران . . . هرگز و خصم محبت راضی پیش قاضی نروند .

چون معاینه دانی که می بساید داد بلطف به که بجنگ آوری و دستگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر از او بستاند و مزد سرنگی

لطیفه همه کس را دندان ترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی
 قاضی که بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر توده خبر زار
 حکمت قحطه پیر از ناجاری چکند که توبه نکند و شخته معزول از مردم آزاری
 جوان گوشه نشین پیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
 جوان سخت میباید که از شهوت پرهیزد که پیر است غبت اخذ آلت نمیزد
 حکمت حکمی را پرسیدند چندی در حنت نامور که خدای عزوجل آفریده است
 و بر او مندا هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرور را که شره ندارد در این چه حکمت
 است؟ گفت بر یکی را دخل معین است بوقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه
 است و گاهی بعدم آن پرموده و سرور را هیچ نیست و در همه وقت تازه است
 و این است صفت آزادگان - شعر

بهر چه میگذرد دل منه که دجله سی پس از خلیفه سزا آمد گذشت و بغداد
 گرت ز دست برآید چون نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چون سر و باش آزاد
 حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دوم آنکه داشت و نکرد
 کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتش کوشد
 و ز گرمی دو صد گنه دارد که شش عیبها فرو پوشد
 خاتم کتاب تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری عزرا همه در این جمله



چنانکه رسم مؤلفان است از شعر نقد مان بطریق استعارت تلیفقی زلفت
 کمن خرقه خویش پر استن - از جامه عاریت خواستن
 غالب گفتا رسدی طرب انگیز است و طیب آیمز و کونه نظران را بدین علت زبان طعن
 دراز گرد که مغز دماغ بیوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست
 ولیکن برای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در
 موعظه های شانی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشجده طرافت
 بر آیمخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند و الحمد لله رب العالمین و صلوات
 علی خیر خلق محمد و آله الطیبین اجمعین

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری در این بسر بردیم
 گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
 یا انا ظرأینہ سئل یا الله مرجمہ علی المصیف و استغفر لصلحہ
 و اطلب لنفسک من خیر تربیہا من بعد ذلک غمرا انا لک انبہ
 تم الکتاب محمد بن عبد الله عز وجل و هی الشفعة الأولى یخط المصنف عفی الله تعالی عنه یوم
 السبت فی العشر الاخر من محرم سنة اثنین و ستین و ستمائة یوم فتح شیراز و انتصار
 الملک من الی سلغری غیر هیهات الله یوفی مملکة من یشاء فاستل الله العفو و

المغفرة و سلامه * پایان یافت بخط حسین جاویدی * * الدنیا و الدین و الآخرة